



دلائل نازکی و نازینہی برو کہ نازینسان را نینہی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۵۷



متن کامل برنامه شماره ۷۰۳ گنج حضور

www.parvizshahbazi.com



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۵۷

دلا تا نازکی و نازینی
برو که نازنینان را نبینی

درین رنگی دلا تا تو بلنگی
نیابی در چنان تا تو چینی

در آینه نبینی روی خوبان
که تا با خوی زشتت همنشینی

تو زیبا شو که این آینه زیباست
تو بی چین شو که آینه ست چینی

مشو پنهان که غیرت در کمین است
همی بیند تو را کاندر کمینی

ز خود پنهان شدی، سر در کشیدی
ببستی چشم تا خود را نبینی

به لب یاسین همی خوانی ولیکن
ز کینه جمله تن دندان چو سینی



با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل ۲۶۵۷ از دیوان شمس مولانا شروع می کنیم.

همانطور که می دانید چند ساعتی تا شروع سال جدید باقی مانده، من پیشاپیش فرارسیدن عید نوروز را به شما تبریک می گویم. همینطور که می دانید، خلاصه ای که من هم می فهمم، این است که ایرانیان هم شب یلدا را و هم نوروز را جشن می گرفتند، و به نظر من می آید شب یلدا که طولانی ترین شب است، برای هر کسی شبی است که متوجه می شود من ذهنی دارد، و از زمانی که شناسایی می کند که من ذهنی دارد و این شناسایی را در هوشیاری اش نگه می دارد و بنابراین با اتفاق این لحظه آشتی می کند یعنی تسلیم می شود، خرد زندگی و برکت زندگی وارد وجودش می شود، و به تدریج دردهایش شفا پیدا می کند، و من ذهنی اش کوچک تر می شود.

پس شبها روز به روز کوتاه تر می شود، روزها بلندتر می شود، یعنی هوشیاری حضور در او شروع می کند به زیادتر شدن و هوشیاری تاریک من ذهنی و هوشیاری تاریک دردها شروع می کند به کم شدن، و دردهایی نظیر خشم، رنجش و کینه شناسایی می شوند و کوچک تر می شوند و کوچک تر می شوند. و وقتی می رسم پس از مدتی به نوروز میزان هوشیاری حضور با هوشیاری تاریک من ذهنی مساوی می شود، یعنی ۵۰ درصد هوشیاری حضور ۵۰ در صد هوشیاری من ذهنی، و اینجاست که یک تحول عظیمی در انسان صورت می گیرد و آن این است که ما مرکز ثقل وجود خودمان را به فضای یکتایی می اندازیم، یعنی بیشتر کنترل ما و اداره امور ما می افتد دست بودن، یعنی ۵۰ در صد بودن می شویم، ۵۰ در صد انجام دادن با هم هویت شدگی و این ۵۰ در صد هوشیاری حضور پشت فکرهای ما و انجام دادن های ماست در جهان مادی، و حتی از اینجا که می گذریم یکدفعه ۶۰ در صد ۷۰ در صد هوشیاری حضور و ۳۰ در صد هوشیاری جسمی خیلی خوب است، پس بودن و هوشیاری حضور دل ما را تسخیر می کند، یعنی مرکز ما از جنس عدم می شود، از جنس فضا داری می شود، و از این فساداری برکت و خرد می ریزد به فکرهای ما و عمل ما، و می بینید که بهار شروع می شود، پس بهار درون ما هم شروع می شود.

حالا چند ساعت مانده به تحویل سال سؤال اینست که آیا میزان هوشیاری حضور شما با هوشیاری جسمی ذهنی دارد برابر می شود؟ و اگر رد بشویم شما دیگر از جنس حضور خواهید بود؟ و دیگر به فکرها و اتفاقات و رفتار مردم واکنش منفی نشان نخواهید داد؟ حالا غزل مولانا را بخوانیم می گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۵۷

برو که نازنینان را نبینی

دلا تا نازکی و نازینی

دل مرکز ماست، و نازک به معنی زود رنج است، و نازنین مصرع اول کسی است که حاضر نیست سختی بکشد، از سختی بیزار است، یعنی حاضر نیست درد هوشیارانه بکشد، تا این هم هویت شدگی ها را شناسایی نکند و اینها بریزند.



در سفره نوروزی ما شمع داریم، آیینه داریم و ماهی داریم. بارها گفتیم شمع و آیینه نماد تابش هوشیاری خدایی به آیینه ما و از ما به جهان است. شمع و آیینه و ماهی در هر سفره‌ای است. و ماهی نشانگر این است که ما بصورت ماهی در دریای یکتایی شنا می‌کنیم. پس از نوروز به بعد ما باید مثل ماهی در فضای یکتایی شنا کنیم، و نور ایزدی را بتابانیم به جهان و خودمان هم استفاده کنیم. و حتی این نور ایزدی از ما تابش کند، به سه تا عنصر که اینها جزو سفره هستند و آن حیوان است که تخم مرغ نمادش است و نباتات است، که گیاهی شبیه سنبل نمادش است و همینطور سنگ یا طلا، خلاصه جماد، نبات و حیوان، این سه تا باید از برکت ما استفاده کنند. و ما هستیم که تابنده یا تاباننده این نور ایزدی به جهان هستیم. مولانا اسم این را گذاشته شمس تبریز، یعنی وقتی ما می‌رویم به جهان و برمی‌گردیم، موقع برگشتن هوشیارانه برمی‌گردیم، ما آیینه می‌شویم، توی غزل هم هست. و در واقع این برکت را از خدا می‌گیریم و به سه قسم باشند: جماد، نبات و حیوان می‌دهیم.

اما وقتی بصورت هوشیاری می‌آییم می‌رویم جهان، تا خبردار بشویم، هم هویت می‌شویم با چیزهای این جهانی و مخصوصاً آنهایی که به ما یاد داده اند اینها با ارزش هستند، و آنها را گذاشته ایم مرکزمان، و یک مرکز خواهند درست کرده ایم که این مرکز هوشیاری جسمی دارد و توقع دارد از جهان و مخصوصاً از آدم‌ها توقع دارد. بنابراین زود رنج است. چه کسی زود رنج و راحت طلب است؟ کسی که آدم‌ها را پیدا کرده و با آنها هم هویت شده و تصویر آنها را گذاشته در مرکزش، و از آن آدم‌ها توقع زندگی دارد. و میل دارد که رابطه‌اش براساس تصرف و مالکیت و کنترل و ترس باشد، بنابراین در عین حال که برکات و زندگی را از آن آدم‌ها می‌خواهد، واکنش گرا هم هست، زود رنج است.

پس می‌گوید دلا، ای مرکز من، ای دل من، تو از جنس خدا هستی، تو باید باز بشوی، دشت بشوی، عدم بشوی، بی‌نهایت بشوی. یعنی فضای درون ما، مرکز ما باید بی‌نهایت خدا بشود. ولی تا زمانی که با چیزها هم هویت هستی و آن چیزها را گذاشتی مرکزت و هر چی را هم هویت بشوی می‌خواهد خودش را زیاد کند و تو به جهان نگاه می‌کنی پس توقع از جهان داری مخصوصاً آدم‌ها، تو زود رنج خواهی بود، و نازنین خواهی بود. نمی‌توانی سختی شناسایی هم هویت شدگی را تحمل کنی و صبر کنی و تا زمانی که اینطوری است برو.

نازنین دومی انسانهایی است که به حضور زنده اند به زندگی زنده اند، یعنی رفته اند به جهان، هم هویت شده اند، شناسایی کرده اند، سختی دردها را هوشیارانه کشیده اند، برگشته اند در این لحظه به بی‌نهایت خدا زنده شده اند، اینها نازنین اند. و تو که متوقع هستی و زود رنج هستی روی این نازنینان را نخواهی دید.

و شما می‌دانید وقتی ما می‌رویم به جهان، هم هویت می‌شویم با چیزها و شناسایی می‌کنیم و سختی می‌کشیم هوشیارانه برمی‌گردیم و روی بی‌نهایت خدا قائم می‌شویم، از جنس عشق می‌شویم، از جنس او می‌شویم یعنی از جنس خدا می‌شویم، هوشیارانه، و همان هوشیاری را همان بودن را در دیگران هم شناسایی می‌کنیم.



پس اگر من از جنس زندگی شده باشم مرکز از جنس عدم باشد، همان عدم، همان زندگی، همان بودن را در تو هم شناسایی می کنم، ولو تو به زندگی زنده نباشی، متوجه می شوم که تو یک بودن داری، یک خدائیت داری ولی این خدائیت جذب چیزهای ذهنی است. ولی وقتی خودم را در شما شناسایی می کنم که این عشق است، تو را زنده می کنم، برکت از من به تو می تابد، بتدریج شما شروع می کنید شناسایی اصل تان.

پس نازنین هایی مثل مولانا به بودن شان ارتعاش می کنند و ما این ارتعاش را می گیریم، بودن خودمان را شناسایی می کنیم. و دست از نازکی و نازنینی من ذهنی برمی داریم.

حالا الان که وارد سال جدید می شویم، آیا هنوز نازک و نازنین هستیم؟ آیا هنوز توقع از کسی داریم؟ آیا هنوز همینطور که در غزل می گوید کینه و رنجش داریم؟ با خودمان آن طرف سال می بریم؟ اگر اینطوری است ما متحول نخواهیم شد، شما باید هوشیارانه روی دل تان، مرکزتان کار کنید.

درین رنگی دلا تا تو بلنگی نیابی دُر چنان تا تو چینی

در این رنگی، رنگ همین من ذهنی است، رنگ هم هویت شدن با یک فکر است، بو هیجان حاصل از آن فکر است. به محض اینکه زندگی خام می آید و وارد ذهن می شود و بصورت یک فکر بلند می شود، ما به آن می چسبیم و این فکر چیزی در بیرون است، و این هم هویت شدگی با فکر که رنگ است و همیشه، می گوییم جهان رنگ و بو، با هیجانی همراه است، ما خواهیم رنگید، برای اینکه این رنگ مرکز ماست، از طریق این رنگ و هم هویت شدگی است که جهان را می بینیم ما، از دریچه چشم زندگی جهان را نمی بینیم. پس بنابراین درست را نخواهیم دید، خواهیم لنگید.

وقتی زود رنج باشیم برنجیم و این رنجش و کدورت در مرکز ما باشد، یعنی دردها در مرکز ما باشد ما می لنگیم، کار ما این است که در آن حالت، مرکزمان را درد کنیم و برای خودمان درد ایجاد کنیم، برای دیگران هم درد ایجاد کنیم. ما خواهیم لنگید، زندگی ما هم پیش نخواهد رفت. و اگر اینطوری پیش برویم آن دُر آن چنانی را که در واقع قائم شدن به ذات خود است و متکی نبودن به جهان است، این دُر هوشیاری حضور است، گنج حضور است. خدا خودش را در جسم که ما باشیم شناسایی می کند، نخواهیم یافت چنین ذری را تا زمانی که چنین هستیم، یعنی رنگ را گذاشته ایم مرکزمان، درد را گذاشته ایم مرکزمان، پیدا نخواهیم کرد.

و ما آمده ایم این در را پیدا کنیم. قبلاً خوانده ایم که خدا می گوید: من گنجی بودم نهان می خواستم شناخته بشوم، چه جوری شناخته می شود؟ وقتی ما بصورت هوشیاری می رویم به جهان برمی گردیم خودمان را بصورت هوشیاری شناسایی می کنیم، آن موقع خدا خودش را در ما می شناسد، و ما هم بصورت او خودمان را می شناسیم. حالا وقتی خودمان را بصورت هوشیاری حضور یا بودن شناسایی کردیم، همان جنس را که خدائیت است در دیگران هم شناسایی می کنیم، پس عشق شناسایی خود در دیگران است، یا شناسایی خود در خود است، حس یکتایی با خداست. این در است.



وقتی شما به بودن قائم می شوید، از جهان جدا می شوید، وقتی از جهان جدا می شوید مرکزتان از جنس جسم نیست دیگر، ولی اگر شما رنگ را نگه دارید، درد را نگه دارید، هم هویت شدگی را نگه دارید، چنین درّی را پیدا نخواهید کرد درست است؟

حالا بین ابیات ابیاتی از مولانا از دیوان شمس مثنوی و امروز فکر کنم دو بیت از حافظ خواهیم خواند. حافظ می گوید:

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۴۷۰

اهل کام و ناز را در کوی رندی راه نیست

ره روی باید، جهان سوزی، نه خامی، بی غمی

اهل کام و ناز همان زود رنج ها هستند که در هم هویت شدگی ها خوشند، و می خواهند با هوشیاری جسمی کام جسمی از جهان بگیرند، لذت ببرند، از هم هویت شدگی ها شیر بکشند، اگر آدمی اینطوری است، در اینصورت یک اینچنین آدمی به کوی آزادگی یعنی رندی، رندی یعنی آزاد شدن از هم هویت شدگی ها راه ندارد، در کوی رندی اهل کام را راه نیست، یعنی چی؟ یعنی شما در این لحظه باید هم هویت شدگی را شناسایی کنید، قبول کنید، رنجش را تحمل کنید و جدا بشوید، تا به کوی آزادگی برسید.

پس ما یک راهرویی می خواهیم که همان جهان را که در ذهنش است سوزانده باشد، با چی می سوزاند؟ با تسلیم و تاباندن خرد زندگی روی آنها و انداختن آنها. آن کسی که خام است، خام کسی است که هم هویت شدگی ها را گذاشته مرکزش فقط آنها می بیند و از آنها زندگی می خواهد، از همسرش خوشبختی می خواهد، از همسرش زندگی می خواهد، زندگی را در این می بیند که یک کسی را پیدا کند، حالا بعنوان زن یا شوهر یا دوست، از آن شیر بکشد، شیر زندگی، شیر هویت، شیر خوشبختی این آدم خام است. و بی غم هم هست. چرا؟ غم رسیدن به حضور را ندارد، اصلاً شناسایی نکرده جریان چیه؟ فکر کرده که بصورت هوشیاری می آید، اصلاً نمی داند هم هوشیاری از جنس بودن است، و بیاید هم هویت بشود با برخی چیزهای مهم و آنها را بگذارد مرکزش و آنها را زیاد کند و از آنها کام بگیرد و این غلط است. هر چیزی که در بیرون دل شما قرار بگیرد، آن برای شما درد ایجاد خواهد کرد.

آدمی در عالم خاکی نمی آید به دست

عالمی دیگر بیايد ساخت و از نو آدمی

این آدمی که ما می بینیم، آمده رفته من ذهنی درست کرده، من ذهنی مرکزش شده و مقدار زیادی درد ایجاد کرده و راه می رود در این عالم، بر اساس ترس و کنترل، و مقدار زیادی انباشتگی متعلقات درست کرده و از آنها زندگی می خواهد،



آنها را می خواهد زیاد کند، در انجام دادن هایش و در فکرهایش گم شده، این آن آدمی نیست که زندگی در نظر داشت، که گفت من گنجی بودم نهان می خواستم شناسایی بشوم بوسیله این آدم، برای اینکه همه اش هوشیاری جسمی است.

آدم در تعریف حافظ عبارت از این است که مقدار زیادی بودن داشته باشد، یعنی در این لحظه به حضور زنده باشد. حالا این عالمی که ما می بینیم این را تقویت می کند، همه مسابقه می دهند، همه می دهند، همه دنبال انباشتگی ها هستند، هم هویت شدگی را دوست دارند، ما از همدیگر تقلید می کنیم، ما می گوییم همه می ترسند ما هم می ترسیم، همه کنترل می کنند ما هم کنترل می کنیم، عشق همه مثل هم است، مشروط است، این را بدهی به من تو را دوست دارم، عاشقت هستم ندی متنفرم و توی آن باید مالکیت باشد، تو دیگر مال من هستی، و الان کنترل و سلطه و مالکیت هست.

بنابراین بعضی موقع ها هست و بعضی موقع ها نیست، هیچ بودنی در کار نیست، من یک جسم هستم، تو هم یک جسم هستی، چسبیده ام به تو، تو باید به من زندگی بدهی، بزرگترین سرخوردگی انسان ها و بزرگترین غمی که برای انسان می آید، از این می آید که یکی دیگر را می خواهد کنترل کند و از آن زندگی بکشد، و فکر می کند او نباشد زندگی، زندگی نمی شود، و شرطی شده است. یعنی یک همچون ایده ای و همچون الگوی ذهنی رفته تو مرکزش، نمی داند که همچو رفتاری دارد، و این غلط است، شما نمی توانید زندگی را از یک آدمی دیگری بگیرید، خوشبختی را از آدم دیگری بگیرید، پس آن آدمی که مقصود زندگی بوده نیست، و عالمی هم را که خواست درست کردند، این است که ما از همدیگر می ترسیم، اعتماد به هم نداریم، مگر کنترل و ترس کامل باشد، و گرنه چه اعتمادی.

این عالم خاکی درست کردیم براساس من ذهنی، عالم خوبی نیست، پس عالم دیگر نباید ساخت از نو آدمی، این آدم جدید شناسایی کرده هم هویت شدگی ها را و اینها را از مرکزش به کنار زده و نوروز هم رمز آن است. و آدم جدید ساخته که هفتاد هشتاد در صد از جنس بودن است و بیست در صد فرض کنید از جنس من ذهنی است، و حتی بعضی موقع ها می تواند من ذهنی اش را به صفر برساند، از جنس بودن بشود، می تواند فکرش را صفر کند، می تواند عقل من ذهنی را صفر کند، می تواند بگوید حقیقتاً نمی دانم و من به خرد زندگی احتیاج دارم، می تواند بلند نشود بعنوان من، می تواند درد نداشته باشد.

آیا یک کسی که مرکزش باز شده از جنس خدا شده و برکت زندگی از مرکزش می تابد، آن عالمی که، جهانی که در بیرون درست می کند، همین جهان خواهد بود که ما می بینیم؟ که کشورها سعی می کنند تا دندان مسلح بشوند، برای اینکه به کشورهای دیگر به دولت های دیگر اعتماد ندارند، همه دنبال سلاح می گردند، اینطوری خواهد بود؟ یا ما می توانیم عشق را خدا را در همدیگر شناسایی کنیم و به هم اعتماد کنیم؟ ما بعنوان جسم نمی توانیم به جسم دیگر اعتماد کنیم، بعنوان خدائیت و بودن، می توانیم به بودن که از جنس خودمان است، اعتماد کنیم. وقتی خودمان را، بودن خودمان را در یکی دیگر



شناسایی کنیم، تفاوت های فردی، سطحی، ذهنی، تفاوت های رنگی و یا جسم بزرگ بودن، کوچک بودن، زن بودن یا مرد بودن توهم می شود، بی اثر می شود، سطحی می شود، بی ارزش می شود.

ولی وقتی مرکزمان جسم است تفاوت ها جدی هستند، وقتی باورهای من مرکز است، باورهای شما مرکزتان است، این باورها متفاوت اند، یعنی ما به کلی متفاوت هستیم، و همیشه هم من ذهنی می گوید که: حق با من است، من دیندارم و حق با تو نیست. این غلط است.

پس وقتی به بودن زنده شدیم عالمی دیگر ساخته خواهد شد، فهمیده ایم این را. اما توجه بکنید که زود رنج بودن از خواستن است، اگر شما مرکزتان هم هویت شدگی هاست، حتماً یک خواهنده هستید، دعا یعنی خواستن، من ذهنی در مرکز شما باشد، چیزهایی از خدا می خواهد که در دعاهاش که اینها نیازهای روانشناختی اند، و هیچ تامل و خرد ورزی در این خواسته ها نیست. خواسته های ما باید از یک مرکز عدم بیاید، نه از هم هویت شدگی با دردها، خیلی موقع ها ما نفرین می کنیم، و نفرین به ما برمی گردد، اصلاً خدا نفرین را قبول ندارد، ما دعا می کنیم یکی ذلیل بشود، این به ما برمی گردد، چرا برمی گردد؟ برای اینکه مرکز ما از آن نفرین است، و بنابراین همان چیز را داریم برای خودمان درست می کنیم، می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۰

بس دعاها کان زیان است و هلاک وز کرم می نشنود یزدان پاک

خیلی خواسته هایمان از خدا، که همه اش ضرر است برای ما و سبب هلاکت ما خواهد شد، چرا اینها را می خواهیم؟ برای اینکه یک من ذهنی داریم که مرکز ماست، که عقل ندارد و خدا را شکر که خدا نمی شنود، و بعضی موقع ها هم می شنود و اصرار کنی می شنود، درست است؟

پس همینطور داریم غزل را توضیح می دهیم که دلا تا نازک و نازنینی می خواهیم ببینیم که شما از این زود رنجی و نازنین بودن و حاضر نبودن و سختی کشیدن، درد هوشیارانه کشیدن و راحت طلب بودن می توانید دست بردارید؟ و کسی که زود رنج است، حتماً یک چیزی از کسی می خواهد، یا یک کسی از چیزی می خواهد، از وضعیتی می خواهد، چی می خواهید شما؟ شما می توانید حقیقتاً نه در زبان، آن را که می خواهید از دیگران، مخصوصاً آدم ها، مخصوصاً آدم ها به صفر برسانید. می گوید، این ابیات را قبلاً خوانده ام فقط یادآوری می کنم، که ببینم آیا الان ما می توانیم هوشیارانه و در حالی که خودمان را متقاعد می کنیم به اینکه باید رنجش و کینه مان را بیاندازیم، به این علت که اینها اشتباه بوده، توقعات ما اشتباه بوده، اصلاً توقع از جهان بیرون از اول اشتباه بوده، اگر شما رنجیده اید تمام این رنجش ها اشتباه بوده، پس خودتان اشتباه کردید، باید بیاندازید.



اینکه ما از یک کسی یک چیزی را می خواهیم به ما نمی دهد، می رنجیم، بعد آن را ملامت می کنیم، غلط است. آیا انسان می تواند از خودش هم برنجد؟ بله. از خودش توقع دارد. فرض کنید که شش کلاس درس خوانده از خودش توقع بیست کلاس را دارد، می رنجد از خودش، از خودش می رنجد خودش ملامت می کند و بزرگترین دشمن خودش است، بزرگترین ضررها را بخودش می زند، برای اینکه از خودش توقع دارد، این کار غلط است. در این شعر می گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۹۴

دعوت حق نشنوی، آنگه دعاها می کنی شرم بادت، ای برادر، زین دعای بی نماز

دعای بی نماز عبارت از این است که شما در این لحظه بعنوان من که می داند می آید بالا و از خدای یا زندگی با عقل خودتان چیزی بخواهید و این را مقایسه کنید با حالتی که شما تسلیم باشد، یعنی با اتفاق این لحظه آشتی کنید، و در این لحظه از جنس زندگی بخواهید، و خواست خودتان را با خواست زندگی منطبق کنید. این دعا یا خواست بی نماز نیست. وقتی شما در حال تسلیم هستید و آشتی با اتفاق این لحظه و این لحظه از جنس زندگی هستید، نه من ذهنی، پس هوشیاری الان یک لحظه هم شده مرکز شماس، شما دعای با نماز دارید، دعای تسلیم شده دارید.

حق چی می گوید؟ خدا می گوید: تو بیا به طرف من، مرتب هر لحظه به شما می گوید که این هم هویت شدگی ها را رها کن که من مرکز بشوم. می گوید تو این را نمی شنوی، کر هستی، برای اینکه خواست به بیرون است، برای اینکه توقع از چیزها و اشخاص است، تو اشخاص و چیزها را می بینی و دعوت خدا را نمی شنوی که این چیزهایی که چسبیدی از آنها زندگی می خواهی رها کن، من به تو می دهم. دعوت حق نشنوی، آنگه می نشینی دعا می کنی با من ذهنی ات، شرم بادت ای برادر، خجالت بکش با این وضع، این چه دعایی است؟ دعایی است که خواست زندگی در آن نیست.

اما توجه کنید الان که ما خودمان را در حالتی پیدا می کنیم که هم هویت شدگی با چیزهای این جهانی و دردهایی مثل خشم و کینه و رنجش در ما هست، چه کار باید بکنیم؟ اولاً شما باید قبول کنید که درون تان کیمیاگر وجود دارد، درد در شماس، در درون شماس، درون همه ما هست، وقتی می گویم شما شعر را معنی می کنید می گوید که:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۷۸

درونت گرنبودی کیمیاگر به هر دم خون و بلغم جان نگشتی

این خدائیت، خدا در درون ما هست و اگر شما ساکت بشوید و از بیرون این همه چیز نخواهید، از آدم ها خوشبختی نخواهید، از آدم ها هویت نخواهید، از آدم ها زندگی نخواهید، حس امنیت نخواهید، از کسی نخواهید بگویند که بگذار من به تو متکی بشوم، تکان هم نخور و گر نه من از ترس زهره ترک می شوم. در این صورت کیمیاگر درونت به تو کمک می کند مثال می زند می گوید که: هر لحظه می بینید که حالا اینجا می گوید خون و بلغم، هر لحظه شما این مواد خوراکی که مثلاً



می خورید تبدیل به انرژی می شود و در بدنت تبدیل به جان می شود، عقل می شود و گرما می شود و هزار جور عمل در بدن تو انجام می شود، اینها را می گوید یک هوشیاری انجام می دهد، این هوشیاری، این خرد می تواند تو را از من ذهنی هم رها کند، این همه با من ذهنی دخالت نکن.

من از شما سوال می کنم یک بچه ای که تازه از آن طرف رسیده یک ماهش است، شروع می کند به گوش دادن به مادرش و ما نگاه می کنیم می گوئیم این آدم عاجز هیچ چیز نمی فهمد و این ها، ولی پس از مدتی می بینیم که زبان باز کرد. و تو چین است چینی صحبت می کند، تو ایران است مثلاً فارسی صحبت می کند، چه جوری زبان های بسیار متفاوت را یاد می گیرد، زبان باز کرده، راه رفتن یاد گرفته، ما فکر می کردیم که خیلی عاجز است این، درونش کیمیاگر وجود دارد.

برای همین است که مولانا: درونت گر نبودی کیمیاگر می توانی بگویی تو چه جوری زبان باز کردی؟ یک جای دیگر می گوید: اگر با ذهنت به جهان بیرون گوش ندهی، اجازه بدهی این کیمیاگر دوباره به آن طرف گوش بدهد، به مادر اصلی یعنی زندگی، خدا گوش بدهی تو زبان خدا را هم باز می کنی. الان آنجا گوش تو حرف مادرت بود و اینجا هوش این کیمیاگر باید باز باشد بطرف زندگی و این موقعی باز می شود بطرف زندگی که تو هر لحظه با یک فکر هم هویت نشوی، بلند نشوی.

و بعد الان خواهیم دید پایین می گوید که تو یک دریا هستی، از این دریا فکرها انداخته می شود و با این فکرها بلند نشو، آن دریا بمان. وقتی می گوید فکر ما یک تیر است، از خدا در هوا انداخته می شود. پس زیر این فکرها ما که ما با فکر هم هویت هستیم آمده ایم این سطح را درست کردیم، دریا هست، دریا ما هستیم و خداست، الان می خوانیم. و حالا آن کیمیاگر در درون همه هست، شما نگران نشوید، او شما را تغییر می دهد و این کیمیاگر هم در جاهای دیگر آمده می گوید: مثلاً اینجا می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۵۹

از شما کی گدای زرمی کنیم؟ ما شما را کیمیاگر می کنیم

از زبان عارف گفته می شود و خدا به شما، ما گدایی زر از شما نمی کنیم، ما شما را کیمیاگر می کنیم. آن چیزی که ما الان زر می گوئیم، حتی مثل عبادات مان اینها به درد خدا می خورد؟ نه نمی خورد. خدا از ما گدایی هیچ چیزی نمی کند می گوید من می خواهم تو را به خودم زنده کنم، از تو چیزی نمی خواهم، من می خواهم تو را کیمیاگر کنم هوشیارانه، از اول کیمیاگر بودی، ولی هوشیار به آن نبودی، بگذار من تو را کیمیاگر کنم.

کیمیاگر چه جور آدمی است؟ کیمیاگر هر مسمی را کیمیا می کند، کیمیاگر یک فکری بوجود می آورد از درونش، از اعماقش که خرد توی آن است، عملی می کند که برکت زندگی می ریزد به آن، شما کیمیاگرید، منتها الان هوشیار نیستید به کیمیاگری. گفت اگر کیمیاگر در درونت نیست پس چه جوری زبان باز کردی؟ حالا آن نگفت زبان باز کردی، من دارم می



گویم، جای دیگر می گوید. اصلاً اگر کیمیاگر نیست، آدمی مثل مولانا به زبان زندگی چگونه سخن گفته، پیغمبران چه جوری سخن گفته اند، پس کیمیاگر در درون ما وجود دارد.

ترك آن گیرید گرمُلكِ سَباست كه برون آب و گل بس مُلكِ هاست

می گوید این من ذهنی اگر ملک سبا را به شما نشان می دهد بهشت را هم نشان می دهد، رها کنید، ترکش کنید. چون آن هم هویت شدگی آب و گل است. و برون من ذهنی و برون ذهن، ملک های زیادی هست، یعنی بس پادشاهی هست، خیلی چیزهای خوب هست، فقط آن چیزی که ما در ذهن می بینیم، فقط آن نیست، ما نباید بیاییم ببینیم که این شخص را من کنترل می کنم، زیر سلطه گرفتم، من از او شیر می کشم، زندگی می خواهم، یا این وضعیت یا این مکان.

تخته بندست آنکه تختش خواندهای صدرپنداری و بر در ماندهای

تخته بند یعنی می دانید که دو تا تخته را می گذاشتند می بستند مثلاً یک استخوانی که شکسته است و حافظ می گوید: تخته بند تنم،

چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس كه در سراچهای ترکیب تخته بند تنم

یعنی اگر هوشیاری را میخ کرده اند روی یک تخته ای، اگر ما چسبیدیم به ذهن با هم هویت شدگیها، چه جوری در فضای عالم پاکی یعنی فضای یکتایی ما برویم ببریم؟ یعنی چی؟ یعنی باید این میخها را در بیاوریم. هر هم هویت شدگی شناسایی می شود یک میخ درمی آید، یک درجه ما آزاد می شویم، و بدترین میخها، میخهای رنجش و کدورت و کینه است. می گوید این که تخت سلطنت می نامی، می گویی به به در ذهن، این تخته بند است، این زندان است. آن که می گویی صدر مجلس، الآن وضعیت فعلی اش با توجه به هم هویت شدگیها بدان که اینجا در است، صدر مجلس آن ته مجلس است، دم در با صدر مجلس فرق دارد.

ما الآن دم در هستیم چرا؟ به محض اینکه اینها را رها کنیم وارد بهشت می شویم، وارد فضای یکتایی می شویم، در این لحظه به خودمان زنده می شویم و هر چه هوشیاریمان عمیق تر بشود، صدر است. هرچه درصد هوشیاری مان بیشتر می شود نسبت به من ذهنی، می رویم صدرتر. یک روزی شاید صد درصد هوشیاری حضور باشیم، یا برخی لحظات از جنس هوشیاری حضور کامل باشیم، و هوشیاری جسمی ما به صفر برسد و صدر را صدر مجلس را تجربه کنیم.

ولی اگر کسی دم در نشسته باشد بگوید این صدر مجلس است، این توهم است یعنی چی؟ یعنی به آن چیزی که چسبیدی رها کن، این تخته بند است، بسته اند تو را به تخته، بعد هم می گوید:



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۷۵

هست در چاه انعکاساتِ نظر کمترین آن که نماید سنگ، زر

در چاه این دنیا، در چاه فکر، نظر که از جنس زندگی است، منعکس می شود. یعنی چی؟ یعنی به محض اینکه به چیزی بچسبی آن می آید می شود مرکز، از پشت عینک آن جهان را می بینی و این کژ نشان می دهد، بطوری که سنگ، طلا به نظر می آید. هم هویت شدگیهای ما بسیار با ارزش به نظر می آید که اگر اینها نباشند ما نمی توانیم زندگی کنیم، یکی اش پول است، یکی اش خود طلاست، یکی اش یک آدمی است که ما به او چسبیدیم و از او زندگی می خواهیم، کنترلش می کنیم. یکی اش هر چیزی که شما به آن حس هویت دادید و زندگی تان را تزریق کردید به آن می گوئید این نباشد من می میرم، زندگیم زندگی نمی شود. بخاطر انعکاسات نظر است، توی چاه توی چاه فکر، چرا می گوئیم چاه؟ برای اینکه وقتی که هم هویت شدیم با چیزی مثل چاه می ماند، برای اینکه برای بالا آمدن از چاه باید انرژی صرف کنیم، در این هم اگر قرار باشد رهایش کنی، باید شناسایی کنی، قبول کنی، درد هوشیارانه بکشی، درد هوشیارانه خودش انرژی مصرف کردن است، صبر کنی، تمام سعی ات را بکار ببری، اینها همه هوشیارانه است، تا از چاه بیایی بیرون، یواش یواش باید از چاه بیایی بیرون.

وقت بازی، کودکان را ز اختلال می نماید آن خَرَف ها ز رومال

خَرَف ها یعنی شکسته های ظرف سفالی که کودکان مخصوصا در روستاها با آن بازی می کردند، مثل شکسته های کوزه و خم و این چیزها را بچه ها برمی داشتند با آن بازی می کردند، ولی موقع بازی چون عقل شان نمی رسیده، می گویند اینها خیلی با ارزش است و یکدفعه که یکی خَرَف او را برمی داشت یعنی سفال شکسته را برمی داشت، کتک کاری می شد، می زدند سر هم دیگر را می شکستند. درحالیکه اینها چیزهای بی ارزش بودند. ما هم سر این هم هویت شدگیها می زنیم سر همدیگر را می شکنیم، برای اینکه این هم هویت شدگیها که مرکز ماست، فکر می کنیم اینها نباشد، ما زندگی نمی توانیم بکنیم، آنجا هم در بازی کودکانه هم می گوئیم اینها نباشد بازی نمی شود، این سرمایه من است. وقت بازی، ما هم داریم با هم هویت شدگیهایمان با مهره هایمان بازی می کنیم. وقتی وارد چاه می شوی از پشت یک هم هویت شدگی جهان را می بینی، اختلال حواس داری درست نمی بینی، آنها بزرگ می شوند، آنها مهم می شوند، برای اینکه مرکز شما هستند، بر حسب او جهان را می بینی، فکر می کنی زندگی در آنهاست.

و ما امروز خواهیم خواند و همیشه هم خوانده ایم، هر چیزی که شما با آن هم هویت بشوی مرکز شما باشد، زندگی و خدا به آن حمله می کند و می خواهد آن را از اینجا در بیاورد و خرابش کند. پس شما نباید با تن تان، خوشگلی تان نمی دادیم با یک آدم دیگر، یک چیزی، هم هویت بشوید، می توانید داشته باشید با آن هم هویت نشوید. توجه کنید با آدمها، غیر از عشق یعنی شناسایی زندگی خود در دیگران، راه دیگری نداریم، و این را هم توجه کنیم مهمترین چیز در این جهان،



انسانها هستند نه چیزها، مهمترین و مهمترین چیز که از آن دیگر مهم تر نیست، انسانها هستند، نه چیزها، در حالیکه شما وقتی انسان را به یک مفهوم تبدیل می کنید، کاهش می دهید به جسم، اینقدر کاهش می دهی، کاهش می دهی این آدم را در جسم که بعضی موقعها می توانی بکشی. انسانها از جنس بودن هستند، قوه به حضور رسیدن دارند، قوه اش را هم ما ندادیم زندگی داده، می گوید در هر کسی کیمیاگر هست، الآن همین را هم دارد می گوید:

عارفانش کیمیاگر گشته اند تا که شد کان ها برایشان نژند

نژند یعنی پژمرده، بی ارزش. عارفان کیمیاگر شده اند، ما هم می توانیم کیمیاگر بشویم؟ بله، کی می خواهد ما را کیمیاگر بکند هوشیارانه؟ زندگی، آیا الآن هم کیمیاگریم؟ بله، اگر می گوید کیمیاگر درونتان نبود، نمی توانستی زبان باز کنی، خون و بلغم تبدیل به جان نمی شد، چه جوری غذا تبدیل به انرژی می شود در ما؟ معجزه است، چون عادی است برای ما مهم نیست. ولی حالا مولانا می خواهد بگوید که: تبدیل کننده در درون شماست، در درون شما کیمیاگری وجود دارد که اگر نگویی من می دانم، بلند نشوی هر لحظه بگویی من، بگذار من خودم انجام بدهم و تاکید نکنی روی انجام دادن آنها برحسب من ذهنی و فکر نکنی که من انجام بدهم، انجام بدهم، بالاخره در اثر این انجام دادن آنها و کارها من به یک جایی خواهم رسید، نیست همچون چیزی.

آن چیزی که مهم است هوشیاری شماست، که این کار شما و فکر شما از چه هوشیاری می آید، از هوشیاری حضور می آید؟ اگر از هوشیاری حضور می آید اثر دارد، اگر از من ذهنی می آید نه. ولی من ذهنی هوشیاری حضور را نمی شناسد، خدا را نمی شناسد، فکر می کند که از این مرکز هم هویت شدگی بالاخره عمل می کند، فکر می کند عمل می کند، فکر می کند بالاخره رستگار می شود به یک جایی می رسد، نه نمی رسد، شما امتحان کنید دیگر، شما بوسیله من ذهنی تان توانسته اید یک رنجش را بیندازید؟ توانسته اید یک دردی را شفا بدهید؟ توانسته اید بوسیله یک هم هویت شدگی یک هم هویت شدگی دیگر را بیندازید؟ نتوانسته اید.

&&&

پایان قسمت اول



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۱۳۷

این سخن و آواز، از اندیشه خاست تو ندانی بحر اندیشه کجاست

می گوید که یک دریایی هست، از آن دریا و این دریا یکتایی است، ما از جنس آن هستیم. ما می توانیم هوشیارانه خودمان را بصورت دریایی زیر فکرها یمان شناسایی کنیم، به شرطی که بصورت اندیشه بلند نشویم. می گوید یک بحری هست، یک دریایی هست، اندیشه می آید بالا و این اندیشه، فکر می آید بالاخره سخن و آواز می شود ما حرف می زنیم، اول فکر می شود، بعد هم سخن می شود، حرف می زنیم. اما تو با ذهن نمی توانی شناسایی کنی که بحر اندیشه کجاست؟ بحری که اندیشه از آنجا بلند می شود، از کدام دریا این فکرها بلند می شود؟

شما حالا این جسم و اینها را در نظر بگیرید، فکر کنید که اندیشه شما که می آید حرف می شود، این از کجا می آید؟ می گوید یک دریایی فرض کنید که از آنجا مثل بخار این اندیشه بلند می شود و بعد می آید سخن می شود، که شما حرف می زنید، بعد می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۱۴۳

فکر ما تیری است از هو در هوا در هوا کی باید؟ آید تا خدا

پس بنابراین فکر ما که می آید بالا، وقتی فکر را نگاه می کنی، می شود مرکز ما، این فکر جسم است، فکر یک تیری است که انداخته می شود، هو یعنی خدا، در هوا و در هوا نمی ایستد بر می گردد دوباره روی خودش، پس بنابراین اگر شما در حالیکه این فکر انداخته می شود، با آن هم هویت نشوید، با هر فکر بلند نشوید، چی می شود؟ شما می شوید آن دریا، این دریا زیر فکرها ی شماست، بعد آنموقع فکر می شود یک چیز سطحی، فکر می شود جسم، شما آن جسم را نمی گذارید مرکزتان، حالا آن دریا می شود مرکزتان. وقتی فکرها بلند می شوند و شما با اینها آغشته می شوید، قاطی می شوید، اینها می شود گرد و غبار و در این فکرها ما گم می شویم، و در اثر چرخش این فکرها، من ذهنی ایجاد می شود. وقتی فکر انداخته می شود به هوا، شما با آن بلند نشوید، شما آن دریا می مانید، این دریا کیمیاگر است، شما از این دریا می توانید هوشیارانه آگاه بشوید.

پس فهمیدیم. ما در اثر اشتباه با چیزهای این جهانی و دردها، هم هویت شدیم، نازک شدیم، زود رنج شدیم، گفت اگر اینطوری بمانی، آن دُر را نمی توانی پیدا کنی، دُر همین دریاست که اندازه خداست، بینهایت است، از آن فکرها بلند می شوند، شما بلند نمی شوید. می شود آدم ساکن باشد، فکر بکند، ولی ساکن بماند، می شود با آن دریا به کسی گوش بدهی، واکنش نشان ندهی، می شود شما دریا باشی، من هم دریا باشم، دریا حرف بزند، دریا گوش بدهد، دوباره دریا حرف بزند دریا گوش بدهد و این چیزهای سطحی، من ذهنی سطحی گوش ندهد، دخالت نکند. بله باید اینطوری باشد. کی این کار را



می کند؟ می گوید در درون تو کیمیاگر هست. ما الآن می فهمیم که مرکز فعلی ما که مادی است، باید شناسایی بشود و این مادیات برود کنار، این هم هویت شدگیها، و عدم بشود مرکز ما، حالا برگشتیم به غزل مان:

در آینه نبینی روی خوبان که تا با خوی زشتت همنشینی

دیگر واضح شد دیگر، کدام آینه؟ ما آینه هستیم، وقتی این تیر انداخته می شود توی هوا، ما آن دریا بمانیم، در این دریا که درواقع گنج حضور است، که در واقع زنده شدن به بینهایت خدا در این لحظه است، یعنی ما آینه هستیم. همین شمع آینه سفره نوروزی هم همین است، ما باید آینه بشویم. اگر از جنس بودن بشویم و این هم هویت شدگیها را بیندازیم، این آینه روی زیبارویان را نشان می دهد، زیبارویان، خوبان کی ها هستند؟ آنهایی که به زندگی زنده شدند. وقتی ما به روی خوبان، به حضورمان زنده می شویم، گفتم همان جنس را در دیگران هم شناسایی می کنیم، پس روی خوبان را می بینیم، آینه ما روی خوبان را نشان می دهد، ولی اگر با خوی زشت مان یعنی من ذهنی مان هم هویت باشیم و مرکز مان باشد چی می بینیم؟ همان خوی زشت را در دیگران هم می بینیم. کسی که مرکزش از جنس من ذهنی است و درد است همان را در دیگران می بیند، چیز دیگری نمی تواند ببیند. و آن را خود او می داند و به او واکنش نشان می دهد، می گوید تو اینطوری هستی.

ما یک عارفی می خواهیم که از این مراحل گذشته باشد و به آن آینه زنده شده باشد، ما را درست نشان بدهد به ما، و این مولاناست. پس حداقل الآن ما می فهمیم که با این من ذهنی که خواهی زشت دارد، عاداتهای زشت دارد، با این هم نشینی نکنیم، بصورت ناظر به این نگاه می کنیم می گوئیم من تو نیستم، من تو نیستم، من با تو دیگر نمی خواهم همنشینی کنم، هم صحبت بشوم، من از جنس زندگی هستم. یک چند روزی با تو هم هویت بودم، فکر می کردم تو هستم، الآن فهمیدم تو نیستی، تو به من می گفتی تو باید بروی بچسبی به یک آدمی از او زندگی بخواهی، تازه خود آدم نه، همین مفهومی که تو نشان می دادی، ای من ذهنی من، تو یک من ذهنی از کس دیگر ساخته بودی، آن را به من نشان می دادی، می گفتی برو از آن زندگی بگیر و تو از جنس جسم هستی، خدا را نمی شناسی، من خودم که از تو جدا هستم و آینه هستم، الآن بصورت حضور ناظر دارم تو را می بینم، پس تو را نشان می دهم، الآن تا حدودی از تو جدا شدم. آینه شما به محض اینکه از جنس بودن باشد و هم هویت شدگیها بیفتد، روی زیبارویان را نشان می دهد. گفتم زیبارویان کسانی هستند به زندگی زنده شده اند.

تو زیبا شو که این آینه زیباست تو بی چین شو که آینه ست چینی

می گوید تو خودت را زیبا کن، یعنی چی؟ هم هویت شدگی هایت را بینداز، که این آینه، آن دریایی که نشان دادیم زیباست. شما می خواهید آن دریا باشید یا آن ابری که روی دریا یا بخاری که درست شده به صورت هم هویت شدگی و فعلا



عینک دید ماست، کدوم زیباتر است؟ خود خدا زیباتر است، زندگی زیباتر است یا این من ذهنی؟ این حالتی که ما داریم، پر از هم هویت شدگی ها پر از درد ها، اینکه واکنش نشان می دهیم، منفی هستیم، تنگ نظر هستیم، حسود هستیم، رنجش داریم، کینه داریم، دردها را زیادتر می کنیم این قشنگ تر است؟ یا همه این ها را بیندازیم بشویم آئینه خدایی؟ می گوید این آئینه ای که ما آن هستیم و بوده ایم این زیباست، ما می توانیم به خدا زنده شویم که زیباست، تو باید زیبا شوی، نمی توانی زشت باقی بمانی. توجه کنید این انتخاب برای ما وجود ندارد که شما بگویید که من می خواهم من ذهنی ام را نگه دارم. تو بی چین شو، چین هم همین هم هویت شدگی هاست که مثل یک پارچه ای به جای اینکه صاف باشد چین دارد، به جای اینکه هوشیاری خالص باشیم، هم هویت شدگی داریم، گره داریم. و این آئینه از چین آمده، حتما آئینه چینی خوب بوده، مرغوب بوده و از دور دورها آمده، خلاصه این معنی را هم می دهد که از دور دورها آمده، یعنی چی؟ این آئینه آن جهانی است، آئینه این جهانی نیست. و تو زنگ ها و آلودگی ها را روی این آئینه نمال و آن را آئینه بنامی، یک قدری هم توجه کن که یک آئینه ای هست که از آن ور می آید، از چین می آید، از فضای یکتایی می آید، پس بنابراین تو باید زیبا شوی و بی چین بشوی تا آئینه چینی را بدست آوری.

بعضی ها گفته اند آئینه ای که از چینی درست شده، به هر صورت منظورش آئینه است که از حضور درست شده، اگر حضور ما آلودگی داشته باشد، در این لحظه از جنس هوشیاری باشیم که آلوده است و هوشیاری خالص نیست، هوشیاری خالص چیست؟ هر موقع شما هم هویت شدگی را می بینید و گره اش را باز می کنید و هوشیاری را آزاد می کنید، این تبدیل به هوشیاری خالص می شود، هوشیاری می رود هم هویت می شوید، یکی یکی شناسایی می شود، هرچه آزاد می شود، این ها هوشیاری خالص است، همه هوشیاری تان را آزاد کنید یک آئینه بسیار بسیار دقیق و خالص چینی دارید، عالی دارید.

مشو پنهان که غیرت در کمین است همی بیند تو را کاندرا کمینی

پنهان مشو یعنی هم هویت نشو، پشت چیزها قایم نشو، مشو پنهان یعنی بدان، قانون این که مرکز شما نمی تواند هم هویت شدگی باشد را توجه کن. غیرت در کمین است، یعنی شما الان کمین کردید یک چیزی را شکار کنید، غیرت هم، قانون زندگی هم که می گوید این چیزی که الان می خواهی بجسبی نمی تواند مرکز شما باشد، دارد حمله می کند. می گوید: گنجشکی دورخیز کرد یک کرمی را بگیرد، گربه هم دورخیز کرده گنجشک را بگیرد، ما می گوئیم هم هویت با این چیز هستیم، دورخیز کردم بقایم، مال من باشد، و اگر شما پنهان نمی شدید، متوجه می شدید که خدا در کمین است و نمی گذارد تو مرکز تو غیر او چیز دیگری بکنی. می گوید می بینی که کمین کردی تو، پس این غیرت قانون زندگی است و این قانون می گوید که مرکز شما فقط باید او باشد، یعنی مرکز ما، دل ما خانه خداست، خانه چیزها نمی تواند باشد. این ها شما خوب باید بفهمید بپذیرید، این قانون غیرت است. همین که مولانا می گوید.



و اینجا را باید پاک نگه داریم و این همان کیفیت هوشیاری شما در این لحظه است، ما کیفیت هوشیاری مان را نمی‌سنجیم، مثلاً خشمگینیم، مثلاً کینه می‌ورزیم در این لحظه که در این غزل هم دارد می‌گوید، و قبول مسئولیت نمی‌کنیم، می‌گوییم چون مردم بد هستند و من را عصبانی می‌کنند من هم فعلاً کیفیت هوشیاری‌ام این است، بادم را با این هوشیاری می‌کارم که می‌شود بادم پوک، رشد نمی‌کند و به من هم مربوط نیست، چون جامعه بد است.

این حرف‌ها قابل قبول نیست می‌گوید شما به قانون غیرت توجه کن، که حالا دور و برت چی هست مهم نیست، مهم این است که این مرکز شما نمی‌تواند از جنس درد باشد، یعنی مثل رنجش و کینه و از جنس هم هویت شدگی باشد، و تو کمین نکن که یک چیزی را بقای بگذاری اینجا، یکی دیگر دارد تو را نگاه می‌کند و آن قوی‌تر از توست.

ز خود پنهان شدی، سر در کشیدی ببستی چشم تا خود را نبینی

بله هر موقع با چیزی هم هویت می‌شوی چشم هوشیاری تو بسته می‌شود، فقط آن چیز را می‌بینی، چشم‌ت را نبند. پس معلوم می‌شود ما به عنوان هوشیاری در صورتی که از پشت عینک چیزهایی که مرکزمان شده جهان را نبینیم، درست می‌بینیم. اگر از خود پنهان نشویم، هوشیاری روی هوشیاری منطبق می‌شود، هوشیاری روی هوشیاری آگاه می‌شود، اگر از خود پنهان بشویم هوشیاری از هوشیاری جدا می‌شود و نگاه می‌کند به جهان، نباید سر بکشیم، نباید خودمان را به نفهمی بزنیم، نباید بگوییم اگر از مردم پنهان بشوم و کاری بکنم، کردم دیگر، این کارها درست نیست. حالا در ارتباط با این مطلب بعداً هم چیزهایی خواهیم خواند، ببینیم پیشرفت می‌توانیم بکنیم.

به لب یاسین همی خوانی ولیکن ز کینه جمله تن دندان چو سینی

سین می‌دانید که دندانه دارد، می‌گوید که اینقدر کینه داری که این کینه در مرکزت هست، بنابراین دندان هایت مثل حیوان وحشی آماده دریدن است. اما به لب داری یاسین می‌خوانی. یاسین می‌دانید سی و ششمین سوره قرآن است و می‌گویند از حضرت رسول سوال کردند بهترین سوره قرآن چیست؟ فرمودند یاسین و یاسین قلب قرآن هست و در اینجا می‌گوید یاسین همی خوانی، یعنی قرآن می‌خوانی. یعنی در ظاهر قرآن می‌خوانی و حرف‌های خوب می‌زنی، اما چون مرکزت از کینه هست به طرف آن می‌روی، مثل گرگ دندان هایت برای دریدن آماده است. به لب یاسین می‌خوانی ولی درد پخش می‌کنی، به لب یاسین می‌خوانی اما خانواده‌ها را بهم می‌ریزی، غیبت می‌کنی، ایراد می‌گیری، عیب پیدا می‌کنی، عیب می‌گویی، متنفری، پر از کینه‌ای، پر از رنجشی، پر از دردی، توجه می‌کنید چی می‌گوید؟

این همین در ظاهر چیزها قایم شدن و به مرکز نگاه نکردن، می‌گوید که: تو چرا به مرکزت نگاه نمی‌کنی؟ چرا؟ برای اینکه من ذهنی حواسش به کلام است، حساسیت به حرف دارد، حرفها خوب باشد خیلی خوب است. ولی مولانا می‌گوید که توجه می‌کنید تا زمانی که زود رنجی و واکنش نشان می‌دهی، و مرکزت از جنس خواستن است که در اینجا می‌گوید اگر از جنس



خواستن باشد و زود رنجی باشی، بالاخره کینه انباشته می کنی، اگر مرکزت از جنس کینه باشد و آماده دریدن باشی، آماده انتقال درد باشی به لب یاسین خواندن فایده ندارد.

همینطور که عرض کردم خدمتتان در این قسمتها ابیاتی از دیوان شمس و مثنوی برایتان خواهم خواند، هر سه، چهار بیتی قسمتی از وضعیت زندگی شما را من ذهنی شما را روشن می کند. مولانا روشن می کند شما ببینید، لطف کنید وقتی دیدید که یک جایی اشکال دارید، اشکال را معطل نکنید همان موقع عوض کنید، نگویید حالا بروم ببینم چی می شود و اینها، یا اگر دیدید چیز مهمی است روی کاغذ یادداشت کنید، بعداً حتماً عمل کنید، بعضی موقع ها یک چیزی را صدفبار باید عمل کنید تا روان بشوی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۴۹

دهان به گوش من آرد به گاهِ نومیدي چه می کند سرو گوش مرا به شهاد لبی

در این چند بیت مولانا اشاره می کند به اینکه وقتی ما مرکز مادی داریم و از هم هویت شدگی ها زندگی می خواهیم، و اینها به ما زندگی نمی دهند و ما ناامید می شویم، آنموقع هست که ما آماده هستیم که قبول کنیم این چیز به ما یا این شخص به ما زندگی نمی دهد و ندارد بدهد. آنموقع هست که خدا می تواند به ما کمک کند، یعنی زندگی، خدا دهانش را می آورد به گوش من، زمان نومیدي، پس زمان نومیدي یا ناامیدی، سرخوردگی که از این شخص من بالاخره نتوانستم زندگی بگیرم، آن خیلی خوب لحظه ای است. و با غسل لبش، با خرد لبش، با برکت لبش با صحبت نرمی و آهسته ای که به گوش من می کند، یعنی من آنموقع صدای زندگی را می شنوم، مرا راهنمایی می کند.

پس زمان ناامیدی زمان خوبی است و همه ناامید خواهند شد. چرا؟ برای این که همه زندگی را از چیزها می خواهند، برای همه این حالت پیش خواهد آمد، دیر یا زود، تا روح را بیاورند به زندگی. فقط شما نیستید که از همسران ناراضی هستید برای اینکه شما نتوانسته خوشبخت بکند. هزاران نفر در دنیا هستند که دچار این توهم تقریباً جهانی شده اند که یک شخصی به زندگی من خواهد آمد که با خودش زندگی خواهد آورد. یک ماه، دو ماه، سه ماه آدم صبر می کند، یک سال، دو سال، پس کو خوشبختی؟ توهم است، سر خوردگی است، ناامیدی است، دارد همین را می گوید.

وقتی ناامید شدی، هر چه زودتر بهتر، برای اینکه داری بیدار می شوی، که از چیزها و آدمها نمی توانی زندگی بگیری. نمی توانی خوشبختی بگیری.



غلامِ ساعتِ نومیدیم، که آن ساعت شرابِ وصلِ بتابد ز شیشه حَلَبی

شیشه حَلَبی یعنی شیشه شرابی که در حلب ساخته می شده و بسیار مرغوب بوده، در اینجا منظور شراب غیبی است، شرابی که از آنور می آید. می گوید که: غلام ساعت نا امیدم، برای اینکه آن ساعت، آن لحظه شراب وصل زندگی، شرابی که وقتی موازی بشوی با او، یا قبول کنیم که این چیز به ما زندگی نمی دهد، می تابد. مشخص است دیگر.

حالا اگر ما سرخورده شدیم، نا امید شدیم از چند تا چیز، شما دیگر بفهمید که چیزهای دیگر هم نمی دهند، جایگزین نکنید. نگوئید که من این همسر را پیدا کردم، بدشانسی به من زندگی نداد، بروم یکی دیگر پیدا کنم. آن هم نداد یکی دیگر، آن هم نداد یکی دیگر، نه همچون چیزی نیست. قبول کن که آن نداشته بدهد و شما منبع زندگی را اشتباهی انتخاب کردید. منبع زندگی و کیمیا در درون خودتان است.

حالا من ذهنی چون کاهش انسان به جسم است، بنا به تعریف دیگر، ما هم هویت می شویم بینهایت را که از اول آن بودیم کاهش می دهیم به جسم و یک چیز کوچک، این زندگی ندارد. شما به عنوان هوشیاری که بینهایت خدا هستید اگر بخواهید از من ذهنیتان زندگی بخواهید یا من ذهنی تان بخواهد از یک من ذهنی دیگر، ظاهراً امکان دارد، چرا؟ من ذهنی فقط به بیرون نگاه می کند، دیگر درون را، چشمه درون را، کیمیاگر را نمی شناسد، خدا را هم نمی شناسد، هی می گوید بیرون است من که به غیر از بیرون چیزی نمی بینم. در بیرون هم که بهترین چیزها وجود دارد آدمها هستند، این آدمها همه چیز می توانند به من بدهند. پس من می توانم توقع داشته باشم از آدمها، بهتر است بروم ببینم چی می توانم بگیرم از آدمهای دیگر، هیچی! پس از چند بار نا امید شدن شما نباید دیگر ادامه بدهید باید شناسایی کنید بجایش.

از آن شراب پرستم، که یار می بخش است

رخم چو شیشه می کرد و بود رخ ذَهَبی

یعنی رویم زرد بود شبیه طلا بود، مریض بودم، روی من را قرمز مثل شراب کرد و سالم شدم. بنابراین من شراب پرست هستم. می پرست هستم، کدام می؟ می می که از آنور می آید. یار یعنی خدا همه اش برکت زندگی پخش می کند، همه اش شراب مست کننده شادی بخش پخش می کند، چشمه شادی در درون من است، کیمیاگر در درون من هست، از بیرون جستجو نمی کنم، بنابراین دیگر چیزهای بیرونی و آدمها را نمی پرستم، شرابی را می پرستم



که از آنور می‌آید، و می‌دانم که یار می‌بخش است. شما می‌دانستید که یار هر لحظه یعنی خدا هر لحظه می‌خواهد می‌مست کننده به شما بدهد که پر از شادی است، پر از آرامش است، پر از خرد است، پر از خرد است، پر از عشق است، پر از لطافت است و هر لحظه شما را می‌خواهد بزرگتر کند و به خودش زنده کند، و هر لحظه به شما عقل می‌دهد که بشناسید آن چیزی را که با آن هم هویت شدید در آن زندگی نیست.

برادر، پدر، اصل و فصل من عشقست

که خویش عشق بماند، نه خویشی نسب

می‌گویند برادر من، پدر من یعنی تمام فامیل‌های من، هرکسی که می‌تواند من را حمایت کند و ریشه من و هر چی که از من جدا شده و خلق کردم عشق را، و عشق هم می‌دانید که گفتیم وحدت ما با خداست، وقتی ما می‌رویم به جهان به صورت هوشیاری بر می‌گردیم و در این لحظه به او زنده می‌شویم، عشق شروع می‌شود، و عشق سبب می‌شود که ما یک ساکن بینهایت روان بشویم.

بنابراین دارد می‌گوید که: خویش عشق من می‌ماند، خویش عشق من، همین خود اصلی من هم هست، بنابراین پس من به خویشی‌های نسبی مثل مادر، پدر، برادر، خواهر که از طریق پدر و مادر با آنها خویشی پیدا کردم، از جمله من ذهنی خودم، به اینها متکی نیستم. پس شما متوجه می‌شوید که تنها حمایت کننده شما در این جهان عشق هست. ریشه شما عشق هست، همین الان از او بر می‌خیزید، یعنی از وحدتتان با زندگی و این شاخه‌های ظاهراً مادی شما هم از او هست، منتها الان هوشیارانه این موضوع را می‌فهمید، به آن زنده می‌شوید.

و ما متوجه می‌شویم که خویشی‌های سببی یا نسبی براساس قراردادهای ذهنی انجام می‌شود و هم هویت شدگی تویش هست، اینها بدرد ما نمی‌خورد، چقدر ما دشمنی می‌بینیم از همین برادرمان و خواهرمان و فامیلهایمان؟ که البته وقتی به عشق زنده می‌شویم، روی این رابطه‌ها اثر مثبت می‌گذاریم. ما نباید کاری داشته باشیم دیگران چه جوری هستند، مسئولیت ما این هست که این موضوع را بفهمیم، که اصل من عشق هست، اگر واقعاً بدانیم که اصلمان عشق هست، از برادرمان، پدرمان، خواهرمان و فامیلهایمان و دوستانمان چیزی نمی‌خواهیم، پس این خواستن که مال من ذهنی هست و مال من قلبی هست، از مرکز ما بیرون می‌رود، اگر خواستن از جهان متوقف بشود و به صفر برسد من ذهنی واقعاً فرو می‌ریزد، خواستن نمی‌گذارد.

دو تا چیز هست به من ذهنی کمک می‌کند، یکی خواستن هست، یکی جدایی، جدایی ضد عشق هست. به محض این که شما به خویش اصلی خودتان زنده بشوید، همان جنس را در پدرتان، مادرتان، خواهرتان و تمام



افراد خانواده‌تان فوراً می‌شناسید، شناسایی می‌کنید، اصلاً یک جور دیگر می‌بینید، آن دشمنی‌ها، کدورت‌ها، رنجش‌ها که بر اساس این خواست‌ها، این را خواستیم به من ندادی یا این را گرفتی پس ندادی، از بین می‌رود. تمام اختلافات از بین می‌رود، خانواده، خانواده می‌شود. خانواده پر از عشق می‌شود.

به هر صورت ما مسئول کیفیت هوشیاری خودمان در این لحظه هستیم، مسئول کیفیت هوشیاری دیگران نیستیم، این را هم می‌دانیم که دیگران را نمی‌توانیم عوض کنیم، دیگران باید بخواهند خودشان را عوض کنند، دیگران هم باید به این حقیقت برسند که پدرشان و مادرشان اصل و فصلشان عشق هست، بعضی نسخه‌ها هست، اصل و نسل من عشق هست، خلاصه همه چیز من عشق هست، و ما می‌دانیم این تن درست هست که ما لازم داریم این تن را و فکر را، ولی به هر صورت، اصل ما این تن نیست، اصل ما همان عشق هست، اصل ما وحدت ما با اوست در این لحظه که به صورت حضور ساکن بینهایت در ما ساکن و مستقر هست، این ممکن هست بیفتد یک روزی. ولی این بدن هم بهترین حالتش را همان موقع دارد، بهترین سلامتی‌اش را همان موقع دارد، شما حساب کنید ما فکر کنیم ما عشق را نمی‌شناسیم و همه چیزمان را از برادرمان مادرمان و پدرمان و خویشان نسبی خودمان بخواهیم، چه اتفاقی می‌افتد؟ همین اتفاقی که الان افتاده، این همه رنجش در خانواده‌ها برای چی هست؟ برای این که همه می‌خواهند نازک و نازنین باشند و در مرکزشان خواستن هست.

خمش که مَفخرِ آفاق، شمسِ تبریزی

بَشْت نام و نشانِ مرا به خوش لقبی

پس بنابراین خاموش باش که به محض این که شما تبدیل به شمس تبریزی می‌شوید، یعنی شناسایی می‌کنید هم هویت شدگی‌ها را و در این لحظه موازی با زندگی هستید، این انرژی می‌تابد، این خرد می‌تابد و شما می‌بینید که هم هویت شدگی نیست که از جنس شماست، بلکه این عشق هست که از جنس شماست، و این هوشیاری و این آگاه بودن می‌شورد نام و نشان شما را، نام و نشان ما هویت‌های ماست، نام و نشان ما نقش‌های ماست، آقا من پدرم، من پدر خوبیم، من این فرزندان را بزرگ کردم به یک جایی رساندم، به من کردیت بدهید، این نام و نشان هست.

آن یکی می‌گوید من مادر هستم، آن یکی می‌گوید من مدیر خوب هستم، آن یکی می‌گوید من مهندس خوب هستم چه پلهایی ساختم، اینها نام و نشان سطحی است. پس همین که ما شناسایی می‌کنیم این هویت‌ها را و خرد



سبب می شود بیندازیم، هر چی بیندازیم، انباشتگی هوشیاری خالص زیاد می شود و یواش یواش من ذهنی ما کوچکتتر می شود، من اصلی مان فضای درونمان بزرگتر می شود، دیگر خوش لقب نمی خواهیم بشویم.

بله، اجازه بدهید قبلا این را خوانده ایم، الان شاید جایش است دوباره تکرار کنیم، ببینیم که آیا می توانیم ما واقعا کمک را از آدمهایی مثل مولانا بگیریم و انتظار کمک از کسانی که من ذهنی دارند را هم نداشته باشیم و خودمان را از این که آنها انرژی ما را بمکند نگهداریم؟ اگر شما متوجه شدید که اصل شما عشق هست و فصلتان عشق هست، نسلتان عشق هست، برادرتان عشق هست، پدرتان عشق هست، در این صورت اجازه بدهید چند بیت را بخوانیم، قبلا خواندیم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۲۲۵

صحبت این خلق را طوفان شناس

هر ولی را نوح و کشتیاب شناس

مشخص است دیگر، صحبت من های ذهنی را طوفان بشناس و همنشینی آدمی مثل مولانا را کشتیاب شناس، پس ببینید ما را کی الان هدایت می کند، ما این چیزها را از کجا یاد گرفتیم، از مولانا داریم یاد می گیریم، پس کسی که نوحی که ما را از طوفان این جهان نجات می دهد، تو طوفان هستیم یا نه؟ البته که تو طوفان هستیم.

هرکسی که نازک و نازنین بوده و اهل کام بوده بالاخره می رسد به چهل سالگی، پنجاه سالگی آن جا دچار طوفان می شود بحرانهای انسان می آید، در زمانی که مرکزش پر از درد هست و ممکن هست شروع کند به درد ایجاد کردن برای خودش و دیگران، می گوید انسانهایی مثل مولانا، ولی، اینها نوح و کشتی بان هستند یعنی کشتی ما را می برند جلو، اگر شما این ابیات را بخوانید و عمل کنید و تامل کنید و تکرار کنید و متعهد کنید خودتان را، این کشتی شما را از طوفان این جهان نجات می دهد و همنشینی خلق را طوفان بشناس.

ز آشنایان و ز خویشان کن حذر

کم گریز از شیر و از درهای نر

می گوید از شیر نترس از ازدها نترس، بلکه از آشنایان و خویشانت مواظب باش، چرا؟ توجه کنید، برای اینکه ما متوجه نشدیم که نباید نازک و نازنین باشیم، برای اینکه در مرکز خود ما خواستن وجود دارد و حس جدایی وجود دارد، کینه وجود دارد و به همان در آدمهای دیگر واکنش نشان می دهد، اگر شما تصمیم گرفته اید روی خودتان کار کنید و فهمیده اید که اصلتان عشق هست، مواظب این یک مقدار هوشیاری باشید. و اگر می توانید فضا را باز کنید، در این بحر در این بحر همه چیز بگنجد، بگنجد. ولی اگر ضعیف هستید، بسیار باید مواظب باشید. ببینید



چی دارد می گوید، می گوید که شما باید رنجستان را ببندازید، کینه‌تان را ببندازید، فضا را باز کنید، در عین حال آدمهایی هستند که می خواهند این فضا را ببندند، باید مواظب آنها باشد، این کار آسان نیست، در واقع پاسبانی بیست و چهار ساعته می خواهد، یعنی این کار آسان نیست که شما از من ذهنی حرکت کنید، بیاید به فضای یکتایی، نیست دیگر.

در تلاقی روزگارت می‌برند یادهاشان غایبی‌ات می‌چرند

وقتی با اینها می نشینی روزگارت را سیاه می کنند، برای این که مرتب از تو می خواهند چیزهایی، می خواهند تو را کنترل کنند، می خواهند ماهی به تو بگویند و بنابراین کیفیت هوشیاریت را می آورند پایین و روزگارت را خراب می کنند، وقتی هم نیستند، شما به فکر آنها می شوید که این حرف را زده، این کار را کرده، من چی کار کنم؟ خلاصه موقع غایبی هم زندگی شما را می خورند.

چون خرِ تشنه، خیالِ هریکی از قِفِ تن، فکر را شربتِ مکی

می گوید یاد اینها مثل خر تشنه هست، از این قیف تن شما و فکر شما شربت زندگی شما را می مکند. یعنی شما زندگی خام را می گیرید، وارد فکر می کنید، فکر مربوط به اینهاست یا واکنش نشان می دهی یا نقشه می کشی یا ناراحتی، چرا؟ برای این که توقع داری، برای این که چیزی می خواهی تو، اگر شما خواسته‌تان از آدمها صفر می شد، این حالتها پیش نمی آمد. وقتی می گوییم توقعاتتان را به صفر برسانید مردم می شنوند، عجب چیز خوبی هست، همین الان همه را صفر کردم، نیست این طور، باید کار کنیم.

نَشَفِ کرد از تو خیالِ آن وُشات شبِ نمی که داری از بحرِ الحیات

نَشَف یعنی جذب کردن، وُشات یعنی سخن چینان، یعنی من های ذهنی، من های ذهنی با حرف زدن سرکار دارند، با قضاوتها سر و کار دارند، با عیبهای دیگران سرکار دارند، شما را یک موقعی از شما یک چیزی می خواهند از شما تعریف می کنند، تایید می کنند، شما را می برند به یک حالتی که فکر می کنی که آدم مهمی هستی، بعد آن چیز را اگر نتوانند از شما بگیرند، آنها را از شما می گیرند ناراحت بشوی، هزار تا بلا سر آدم می آورند تا این شبِ نمی که این یک قطره ای، چند قطره ای که از بحر حیات داریم، از بحر زندگی داریم این را بمکند، جذب کنند. پس شما زندگی را باید در خودتان الان ایجاد کنید، زندگی را هم ایجاد نمی کنید، خودتان را هوشیاریتان را از هم هویت شدگیها آزاد کنید، ولی نگذارید دیگران این هوشیاری آزاد شده را بخورند. دوباره شما را به واکنش وا



دارند، دوباره شما ببافید در غیابشان، چیز جدید ببافید و آن هوشیاری دوباره ته بکشد، نه، نه، و هر لحظه می گویند که پدر و مادر من اصل و فصل و نسب و نسل و همه چیز من عشق هست و من چیزی از کسی نمی خواهم. بله این هم همین را تایید می کند، عرض کردم این چهار پنج بیت را که من باهم می خوانم، اینها یک قسمتی را روشن می کنند، ببینید الان می گوید،

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۵۶

دل را تمام برکن ای جان، ز نیک نامی تایک به یک بدانی اسرار را تمامی

می گوید: صد در صد، نه، نود و نه درصد تمام، دلت را از هم هویت شدگیها بکن و مثال می زند نیک نامی را، تو نمی خواهی بین مردم نیک نام بشوی، خودت را نفروش و به معرض نمایش نگذار به عنوان یک آدم نیک نام. گفت شمس تبریزی نام و نشان من را شست، نیک نام کیه؟ کسی است که می گوید به من بعنوان یک پدر خوب احترام بگذارید، یا رئیس خوب احترام بگذارید، یک مصلح احترام بگذارید، یک نویسنده احترام بگذارید، من را قبول داشته باشید، تشکر کنید از من، قدردانی کنید، قدر من را بدانید، ارزش بگذارید روی من، من را بین نیک نامها بگذارید.

می گوید همه دلت را از آن بکن، اگر بخواهی نیک نام بشوی باید از من های ذهنی تبعیت کنی، باید رضایت آنها را جلب کنی، پس باید من ذهنی بشوی، باید جور کنی یک من ذهنی را که همه را راضی می کند. ولی اگر از نیک نامی دست بکشی و از بقیه هم هویت شدگیها، اسرار را یک به یک خواهی دانست، یعنی زندگی اسرار را در اختیار تو می گذارد، در هر زمینه ای می توانی صاحب سِر زندگی باشی، صاحب خرد باشی یعنی دست پیدا می کنی به انبار بینهایت زندگی.

ای عاشق الهی ناموس خلق خواهی؟ ناموس و پادشاهی در عشق هست خامی

این ابیات ساده هست، می گوید تو عاشق الهی هستی، این خدایت ما که ما آن هستیم، این کیمیا، این اصل ما عاشق اصل هست، عاشق این جهان نیست. در واقع این علاقه ما به پول و به چیزهای دیگر، حالت گل پلاستیکی یا گل مصنوعی آن عشق هست، چون آن را پیدا نکردیم خبر نداریم چسبیدیم به چیزها یا آدمها. می گوید تو که عاشق الهی هستی، چطور تو آبروی خلق را می خواهی؟ یعنی پیش مردم می خواهی آبرو داشته باشی و آن آبروی مصنوعی را می خواهی، آن حیثیت بدلی را می خواهی. حیثیت بدلی یعنی ناموس و پادشاهی در عالم



عشق خامی هست، یعنی این را می خواهی یا آن را، هردو را نمی توانی! پس شما تایید مردم، توجه مردم، آبروی مردم و نیک نامی مردم را نمی خواهید و گرنه باید من های ذهنی مردم را راضی نگهداریم و به ساز آنها برقصید، دیگر به ساز خدا نمی توانید برقصید.

عاشق چو قند باید، بی چون و چند باید

جانی بلند باید، کان حضرتی است سامی

سامی یعنی بلند مرتبه، عاشق باید شیرین بشود مثل قند، عاشق باید این لحظه از جنس این لحظه بشود و از جنس زندگی بشود از جنس هوشیاری بشود، شادی را از آنور بیاورد، بنابراین به چون و چند این طور شد کاری ندارد و می داند چون و چند تابع قضا و قدر و کن فیکون هست. این لحظه زندگی می گوید بشود و می شود و این عاشق موازی با زندگی هست، پس ستیزه نمی کند و عقل خودش را به کار نمی برد.

پس شما که می گوید که این طوری شد یا آن طوری شد یا این قدر شد، این قدر نشد، شما را ناراحت نمی کند، چرا؟ برای این که جان بینهایت دارید، جانی بلند باید، این لحظه به بینهایت خدا زنده اید، و این یک بارگاه بلند مرتبه هست. یعنی شما دارید به خدا زنده می شوید. حالا شما عاشق واقعی هستید؟ مثل قند هستید الان؟ بی چون و چند خودتان و دیگران هستید؟ جان بلند را حس می کنید؟ آماده سال تحویل هستید؟ الان یواش یواش باید جانتان عمیقتر بشود، عمیقتر بشود، بینهایت بشود و بینهایت فضا داری بشوید. بشوید خواهید دید که همه چی در آن جا می شود، ولی با من ذهنی نباید بشوید، حقیقتا باید باز بشوید، یعنی این خواهند پرتوقع را این مرکز قرار بدهید و ظاهرا بگوییم شدیم، این فایده ندارد.

حالا دو بیت هم از غزل دیگر برایتان می خوانم می گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۵۵

گرزانکه عقل داری دیوانه چون نگشتی؟

ورنه از اصل عشقی، با عشق چند کوشی؟

می گوید اگر عقل خدایی داری از آن کسی که عقل داری، که داری، چرا نسبت به من ذهنی دیوانه نمی شوی؟ چرا دیوانه نمی شوی؟ ما می دانیم از اصل عشق هستیم و می گوید: اگر از اصل عشق هستی در این صورت با این لحظه با عشق چرا ستیزه می کنی؟ اگر ستیزه می کنی بدان که این لحظه از جنس عشق نیستی، ولی این موقت هست، در اصل ما از اصل عشقیم. امروز گفت اصل من عشق هست، حالا اگر هم نمی دانستیم الان متوجه می



شویم که مولانا می گوید: ما ریشه مان، اصل یعنی ریشه، عشق هست، عشق یعنی حس وحدت با خدا، که اگر همچین چیزی در عمل به وقوع بپیوندد، علامتش این هست که همین را در دیگران شناسایی می کند، اگر شما در دیگران فقط من ذهنی می بینید، در این صورت هنوز آن تبدیل صورت نگرفته.

ولی همین ابیات نشان می دهد ما از اصل عشق هستیم و اگر الان با این لحظه یا عشق ستیزه می کنیم این هست که موقتاً از این حالت خارج شدیم، می خواهد بگوید چون از اصل عشق هستیم به راحتی می توانیم به اصلمان پی ببریم یعنی اقامت در من ذهنی بسیار شل و موقت هست و شناسایی اش بسیار ساده هست، کما اینکه بیشتر شما شناسایی کردید، این که عمل می کنید و بر ترس غلبه می کنید، بسته به شما دارد، ولی می توانید عمل کنید، می توانید آن چیزی را که چسبیدید رها کنید، می توانید رنجش ها را رها کنید برود، می توانید قضاوت نکنید، می توانید با چیزهای جدید که اینها آفل هستند، هم هویت نشوید، می توانید یکی یکی هم هویت شدکیها را بیندازید، حداقل چند تا بیندازید ببینید چی می شود. اگر دیدید که زندگیتان دارد بهتر می شود، مرکزتان دارد گسترده می شود، در بیرون کارهایتان بعلت خردی که از آن فضا می آید بهتر انجام می شود، خوب ادامه بدهید.

اجزای خویش دیدم، اندر حضور خامش بس نعره ها شنیدم، در زیر هر خموشی

می گوید که: در حضور خاموش وقتی ذهن خاموش شده بود، یک دفعه متوجه شدم که، ذهنمان از چی درست شده، هم هویت شدگی هایم چی هست. پس معلوم می شود برای این که شما ذهنتان را، اجزای خودتان را ببینید باید لحظاتی حضور خاموش باشید، حضور خاموش یعنی ذهن خاموش هست، فکر تعطیل هست برای دو ثانیه، سه ثانیه، آن موقع می گوید در زیر این خاموشی چه نعره ها هست، این نعره عشق هست.

پس زندگی منتظر هست که شما راه را باز کنید، ولی چون این اجزا دارند حرف می زنند، آن نعره زیر سکوت بالا نمی آید، هر کسی می تواند نعره عشق را نعره، نعره خرد را به این جهان بیاورد، ما می توانیم خاموش و گویا باشیم. یعنی می توانیم هم ساکن باشیم هم با یکی حرف بزنیم و این سکون این حرف زدن ما را اداره کند، سکون تماشای ما را کنترل کند، ببینیم در حالی که زنده به این سکون هستیم. پس به بودنمان زنده شدیم،

بس نعره ها شنیدم در زیر هر خموشی، در زیر هر خموشی متوجه می شویم که زندگی منتظر بوده ما خاموش باشیم، آن حرف بزند، ما خاموش نشدیم هیچ وقت. و این هم فهمیدیم که اجزای شما، هم هویت شدگیهای شما



در حضور خاموش دیده می شود، تا زمانی که این اجزا حرف می زنند، گرد و خاک اینها نمی گذارد ما ببینیم یا در آنها گم می شویم، وقتی شما از پشت عینک این جزو الان می بینید آن جزو را آن جزو، اصلاً دید ما نمی تواند درست باشد وقتی خاموش باشیم، یک دفعه چشم زندگیمان باز می شود، می بینیم که ذهنمان چه کاری دارد می کند، چه دردهایی داریم، آن موقع حس کامل بینی که ما می گوییم کامل هستیم، عاقل هستیم، نمی گذاشت ما ببینیم درد داریم، رنجش داریم، ما کینه داریم.

امروز در غزل گفت به ما که نمی شود شما بیایی یاسین بخوانی ولی مرکزت از کینه باشد و شما از خودتان بپرسید، بگویید که من الان حاضرم این کینه را بیاندازم؟ این رنجش را بیاندازم؟ و بیاندازید، زمان انداختنش هست، چون می خواهیم ببینیم در این فصل که رو به بهار هستیم، می توانیم پنجاه درصد هوشیاری حضور و پنجاه درصد هوشیاری جسمی باشیم، ولی اگر کینه داشته باشیم نمی شود.

پایان قسمت دوم

&&&



گفتم به شمس تبریز کاین خاموشان کیانند؟

گفتا: چو وقت آید، تو نیز هم نپوشی

می گوید به شمس تبریز گفتم که این خاموشان که در این لحظه از جنس بینهایت خدا هستند، ساکن هستند، در این لحظه مستقر هستند و بسیار ریشه دار و عمیق هستند، اینها کیانند؟ گفت تو کار کن وقتی وقتش بیاید خودت می فهمی، وقتش بیاید تو هم زندگی را نخواهی پوشاند، وقتی می گوید از هو، از این دریا که اندیشه ها از آنجا می آید، تیرهای اندیشه انداخته می شود و ما با این تیرها هم هویت می شویم، مثل یک ابر می شویم. خوب این مثل یک ابر روی زندگی را پوشانیدیم، وقتی یکی یکی این فکریایی که برمی خیزد، دیگر ما را نمی تواند بلند کند با خودش بگوید، ما هم با فکر و هیجان بلند بشویم، می نشینیم، ما آن دریا می مانیم، متوجه می شویم ما دیگر زندگی را نمی پوشانیم، پشت هر اندیشه ما، همان دریا هست و ما دریا هستیم، ما این اندیشه نیستیم. این طوری نیست که اندیشه یک جایی برود ما را با خودش بکشد، ما ایجاد کننده اندیشه به طور هوشیارانه هستیم. الان اندیشه شما بی اختیار این می رود آن یکی می آید، هر اندیشه شما را به یک جایی می کشد، و شما کنترل در اندیشه ندارید. وقتی دریا هستید اندیشه تابع شماست، وقتی ابر هستید، وقتی پوشانید دریا را، زیر کنترل اندیشه هستید، وقتی زیر کنترل اندیشه هستیم، هر چی که اندیشه های هم هویت شده می خواهد، ما دنبال آنها می رویم و آن می شود مرکز ما و دید ما را آنها تعیین می کنند. و این دیدها همه غلط هستند، برای اینکه اینها اندیشه های کهنه و جسم هایی هستند که ما با اینها هم هویتیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۵۵

اگر آن میی که خوردی به سحر، نبود گیرا

بستان میی که یابی ز تَفَش ز خود رهایی

ببین مولانا می گوید که از وقتی که آمدیم به این جهان ما، سحر بوده، یعنی ما می توانستیم از خواب ذهن بیدار بشویم یا پس از هفت، هشت سال یعنی در سن هشت سالگی، ده سالگی می توانستیم سحر را متوجه بشویم. می گویند مسیح در گهواره به پیامبری رسیده یعنی چی؟ یعنی به حضور رسیده، پس حضور زمان خاصی ندارد، می گوید آن میی که تو سحر خوردی یعنی همیشه سحر بوده تو یک میی خوردی، اول می من ذهنی را خوردی، گیرا نبود، مست کننده نبود، حالا در حالیکه من ذهنی داری و آن می را خوردی و مست هم نشدی و بد مست شدی،



بیا می دیگری بخور، می دیگر شما می دانید از تسلیم بدست می آید، از آنور می آید. حالا بستان می می که یابی زتفش یعنی حرارتش از خودت یعنی من ذهنیت رهایی، پس حالا می خوردیم که بد مست کردیم، الان می توانیم هوشیارانه یک می بخوریم که از حرارتش، از من ذهنیمان رها بشویم.

به خدا به ذات پاکش، که می است کز حراکش

برهد تن از هلاکش، به سعادت سمایی

می گوید به خدا، به ذات پاک او، یعنی خدا سوگند می خورد، چون مولانا این را چشیده، یک می هست که از آنور می آید، در اثر پذیرش اتفاق این لحظه، که از نیروی محرکه این می، از نیروی جنباننده این می، این تن ما، از هلاکش یعنی از مرگ او، یعنی ما را هم خدا در این قبر ذهن در توی ذهن کشته، از این مرگ هم هویت شدگی ما می توانیم برهیم، تن ما می تواند برهد، به چی؟ به سعادت خدایی، به سعادت که از بینهایت فضا دار شدن بدست می آید. پس این خبر خوبی هست برای هر کسی که به این برنامه گوش می دهد، یک می وجود دارد که این می، می خواهد وارد وجود شما بشود، شما کافی هست اتفاق این لحظه را بپذیرید و این می، آن کیمیاگر درون شما را به کار می اندازد.

بستان، مکن ستیزه، تو بدین حیات ریزه

که حیات کامل آمد، زورای جان فزایی

این می که این لحظه از آنور می آید، ستیزه مکن، با تسلیم بگیر، شما می دانید اگر با اتفاق این لحظه مسئله داشته باشی در درون و ستیزه بکنی، می را نمی توانی بگیری. یک ذره مقاومت باشد در این لحظه، می آنوری را نمی توانی بگیری. بستان مکن ستیزه تو بدین حیات ریزه، حیات ریزه یعنی همین حیات من ذهنی هست، حیات کوچولویی هست و ما با این حیات ریزه داریم ستیزه می کنیم. ما الان فهمیده ایم این حیات ریزه نیستیم، زندگی کوچولو نیستیم، که حیات کامل که شما به بینهایت او زنده می شوید، این حیات کامل هست و در درونتان بینهایت فضا داری می شود، از ورای جان فزایی می آید، یعنی از ورای جان فزایی دو تا معنی می تواند باشد که هر دو یکی هست، یکی این که اگر تو بخواهی با من ذهنیت، جان ذهنیت را زیاد کنی، این عکس قضیه هست، ولی اگر با کوچک کردن من ذهنی، جانت را بخواهی زیاد کنی، جان اصلیت را بخواهی زیاد کنی، یعنی فضا را



بخواهی زیاد کنی، مستلزم کوچک شدن من ذهنی هست. هر چقدر من ذهنی کوچک می شود، آن جان شما زیادتر می شود. یواش یواش حیات کامل، بینهایت خدا که بینهایت خودمان هست، ما وقتی آمدیم به این جهان از جنس بینهایت بودیم، آمدیم از آن بزرگی افتادیم و کوچولو شدیم، و الان می توانیم یواش یواش جانمان را افزایش بدهیم با کوچک کردن من ذهنی و ببینیم می گوید که هر چقدر ستیزه کمتر می کنی، هر چه مقاومت کمتر می کنی، هر چه قضاوت کمتر می کنی، هر چه در درون کمتر مسئله داری با اتفاق این لحظه به حیات ریزه کمتر متوسل می شوی، حیات ریزه یعنی این من ذهنی را تو قبول داری این زندگیش را هم قبول داری و می خواهی زندگی آن بزرگ بشود، که این غلط هست.

هر چقدر زندگیش بزرگ بشود، هنوز ریزه، تو این را کوچک کن زندگیش را نخواه، به ستیزه اش گوش نده، به حرفش گوش نده، آن دنبال انباشتگی هست، فکر می کند هر چقدر بیشتر انباشته کند، زندگیش بیشتر می شود، این غلط هست. تو ا هویتها را بکن تا حیات کامل با زیاد کردن جان اصلی تو در تو مستقر بشود، هر موقع هویت را می کنی، هر موقع دردی را می بخشی، یک خرده بزرگ می شوی، این جان فزایی هست، تا کجا بزرگ می شوی؟ تا بینهایت، این شراب را بگیر، بستان و ستیزه مکن.

بهلم، دگر نگویم، که دریغ باشد ای جان

بر کور، یوسفی را حرکات و خودنمایی

این هم خطاری هست به من های ذهنی، می گوید که: یوسف زیباست، وقتی حرکات می کند که زیبایی اش را نشان بدهد، ولی طرف کور هست این فایده ای ندارد. بنابراین ما هم به هنر نمایی مولانا ارزش گذاری کنیم، حرفه اش را بشنویم، این همه هنر نمایی می کند، این همه خردورزی می کند؟ این همه ابیات خوب می گوید، آیا شما می گیرید؟ عمل می کنید؟ یا پیش کور یوسف دارد زیباییش را نشان می دهد ولی کور نمی بیند، امیدوارم که ما کور نباشیم و یوسف را ببینیم وقتی از دریچه هم هویت شدگیها می بینیم، کوری هستیم که زیبایی یوسف را نمی بینیم. خدا هم یوسفی می کند، ما وقتی این لحظه می گوئیم می دانیم و دانش ما از آن هم هویت شدگی می آید که در مرکز ماست، پس بنابراین یوسف را نمی بینیم، حرکات زیبایش را هم نمی بینیم، پیغامش را هم نمی گیریم. پس دوباره مسئول کیفیت هوشیاریمان در این لحظه خودمان هستیم، که در اثر عدم ستیزه و عدم



مقاومت، هوشیاریمان را در این لحظه تا آنجا که مقدور است از جنس حضور می کنیم، از جنس بی مقاومتی می کنیم.

اجازه بدهید چند بیت هم از یک غزل دیگر برایتان بخوانم، ببینیم که می توانیم ببینیم که ما بدبخت چی هستیم؟ ما چرا حس بد بختی می کنیم؟ اگر زندگی این لحظه حاضر است شرابش را به ما بدهد و شراب زنده کننده اش را و ما می توانیم از او خوشبختی بگیریم، حال خوب بگیریم، شادی بگیریم، سکون بگیریم، آرامش بگیریم، چرا حس بدبختی می کنیم؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۲۴

زر و مالِ تو کجا شد؟ پر و بالِ تو کجا شد؟

عم و خالِ تو کجا شد؟ و تو ادبارِ کجایی

می گوید: زر و مال تو رفت، پر و بال تو گنده شد، دیدید انسان در سی سالگی مثلاً، دنبال زر و مال هست که باهاش هم هویت بشود و پر و بال دارد، خودش را توانا می داند با من ذهنی اش، می گوید با پر و بال عقلم که عقلش مال من ذهنی هست، می پریم، دست و پا دارم. پس بنابراین به پیغام آنوری، پیغام خرد توجهی ندارد، ولی اینها یواش یواش گرفته می شود. پس می گوید عمو و دایی تو کجا رفتند، یعنی مردند و تو الان بدبخت چه فرمی هستی و چه مکانی هستی و چه چیزی هستی، تو چی می خواهی؟ بله دیگر بدبخت آن چیزی هستیم که می خواهیم دیگر، مگر نمی بینی که زر و مال تو رفت، پر و بال تو رفت، عم و خال تو رفت، چرا برای چیزهایی که رفته اظهار بدبختی می کنی، چی می خواهی، برای چی می خواهی؟ تو پر و بالی را لازم داری که من بهت می دهم از طرف زندگی می گوید:

هله بازآ، هله بازآ، به سوی نعمت و نازآ

که منت باز فرستم ز پسِ مرگ و جدایی

پس انسان می رود جهان به صورت هوشیاری، هم هویت می شود، جدا می شود از زندگی و می میرد آنجا، در ذهن، ولی پس از این زندگی می گوید من، تجربه کردی این را می خواهم تو را برگرد، هله بازآ، هله بازآ یعنی بیدار شو برگرد، به سوی نعمت بیا، نعمت و آسایشی که، آرامشی که، شادی که من به تو می فرستم، که من تو را دوباره



می فرستم، تو خودت رفتی مُردی، جدا شدی، قطع کردی، حالا برگرد، من دوباره بهت بدهم، پس معلوم می شود پس از هم هویت شدگی، زنده بودن وجود دارد. کسی نباید بگوید که من آمدم خیلی کارهای بد کردم، زندگی من را نمی خواهد، نه در همه حال می توانی برگردی.

پروبالِ تو بریدم، غمِ واهِ تو شنیدم

هله بازت بخریدم، که نه در خوردِ جفایی

چرا؟ من می خواهم به تو زنده بشوم، تو گفتی در سی سالگی من پر و بال دارم بریدم همه را، بعد از این که بریدم تو به درد افتادی و من را صدا کردی و من شنیدم، و دوباره می توانم از این من ذهنی و شیطان تو را بخرم، از این جهان می توانم بخرم، و تو شایسته جفا نیستی، برای این که تو خود منی، پس من دوباره تو را آزاد می کنم و انسان نیامده به جهان برود به تله بیفتد، مریض بشود و خدا به دادش نرسد. باید به موقع بیدار بشود، متوجه بشود که باید برگردد و خدا دوباره او را می خرد از این هم هویت شدگیها و از این جهان آزاد می کند، می خواهد آزاد کند.

قانون غیرت می گوید تو نمی توانی چیز دیگر را مرکز قرار بدهی غیر از من، ولی من به تو کمک می کنم، شما بلند نشو هر لحظه بگویی من و با عقل ذهنیات نگو من می دانم و تسلیم شو، بقیه اش با من و برای اینکه ثابت بشود تو نمی توانی با من ذهنیات، دیدی که گفتی پر و بال دارم، من آنها را بریده بودم و نداری دیگر.

ز پسِ مرگِ برونِ پر، خبرِ رحمتِ من بر

که نگویند: چورفتی به عدم، باز نیایی

پس از این که رفتی تو ذهن مُردی، الان وقتش هست که بپری، و دانش مهربانی مان را، رحمت مان را، بخشش مان را ببر، من به تو الان خرد می دهم. پس همه ما که در ذهن مرده بودیم الان می توانیم از ذهن برون بپریم، به اندازه کافی درد کشیده ایم، لازم نیست بیشتر از این درد بکشیم. امروز مولانا به شما گفت که شما نیاید دیگران را و عقاید آنها را در مورد شما، در این کار دخالت بدهیم، نگوئیم من مثلاً الان عوض بشوم، همسرم چی می گوید؟ یعنی من اعتراف کنم که اشتباه می کردم، من کوچک می شوم، شما فهمیدید پدرتان، مادرتان اصل و فصلتان، عشق هست. بنابراین مهم نیست که شما بگویید من اشتباه کرده بودم، اشتباه می کردم و هنوزم اشتباه



می کنم و هنوز من ها بالا می آید، زیر بار نمی روم، چه اشکالی دارد ما بگوییم درد داشتیم، اشتباه کرده بودم، هم هویت بودم، دردها را مرکز کرده بودم، هنوز هم کرده ام ولی دارم سعی می کنم، چی می شود اگر بگوییم؟ همسر ما رویش زیاد می شود، می گوید حالا دیدی تقصیر تو بود، خوب بگوید، این همه مدت تقصیر تو بود، آره بود، ولی الان دارم روی خودم کار می کنم، افتخار ما این هست که روی خودمان کار کنیم، ما آن تایید و توجه یا ملامت یا مسخره گی را که مردم بیایند ما را مسخره بکنند، از این نمی ترسیم. شما از عارفی مثل مولانا یاد می گیرید که پدر و مادر و اصل و نسب و همه چیز من عشق هست، من باید برگردم هرچور شده، من کاری ندارم مردم چی می گویند.

هیچ کس نباید بگوید که اگر کسی به عدم برود، یعنی برود به جهان به نیستی دوباره بر نمی گردد، حتما بر می گردد، زندگی منتظره ما را برگرداند، ما باید موافقت کنیم، ما باید قانون مزرعه را رعایت کنیم، قانون مزرعه می گوید که یک درختی می کاری، حداکثر کوشش ات را باید بکار ببری، یک حداکثر کوشش، دو صبر کنی، مردم می آیند صبر می کنند ولی حداکثر کوشش شان را نمی کنند، شما این ابیات را باید بخوانید صدفبار، دویست بار چه اشکالی دارد بخوانید؟ اگر اثر دارد روی شما، بخوانید، حفظ باشید، محقق باشید، در این برنامه می توانید شما ابیات یک درس را بخوانید در یک هفته بیایید خلاصه اش را بگویید، ابیاتی که روی شما اثر گذاشته بیایید بگویید و اعلام کنید که شما فهمیده اید که همه چیزتان عشق است، نترسید مردم چه می گویند، مردم چه می گویند، چه فرقی می کند چی می گویند؟

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۲

نیست ره در بارگاه کبریا

هیچ کس را، تا نگردد او فنا

می گوید اگر کسی نسبت به من ذهنی به طور کامل نمیرد و فانی نشود به بارگاه خدا راه پیدا نمی کند. یعنی ما رفتیم به جهان و با چیزها هم هویت شدیم و با دردها هم همینطور گذاشته ایم مرکزمان، تا یکی یکی فانی نشویم به این چیزها نکنیم بیندازیم دور، تا زمانی که شما درد را در مرکزتان نگه می دارید، در آخر این قسمت می گوید شما یک گلرخی هستید که شبیه افعی هستید، زهر دارید و اگر شما علاقمندید واقعاً به وحدت، به عشق به زنده شدن به خدا باید فانی بشوید.



چیست معراجِ فلک؟ این نیستی عاشقان را مذهب و دین نیستی

می گوید معراج آسمان چیست؟ معراج یعنی همین تبدیل، یعنی به بینهایت خدا زنده شدن یعنی اندازه آسمان را در درون باز کردن، پس معراج آدم پا نمی شوند برود یک جای دیگر، همینجا که نشسته می تواند به معراج برود و یکدفعه از یک هوشیاری جسمی تبدیل بشود به آسمان درون، به هوشیاری حضور، به سکونی که عمقش بینهایت است، که دیگر به اتفاقات بیرونی واکنش نشان نمی دهد، می گوید: این معراج چیست؟ معراج آسمان چیست؟ تجربه معراج چیست؟ این نیستی یعنی نیستی و عدم یعنی جنس خدا، بشود مرکز شما، یعنی مرکز شما همه خدا بشود و هوشیاری حضور بشود.

حالا اگر ما آن نیستی نمی شناسیم، که حق داریم شناسیم، برای اینکه به ذهن تعریف نمی شود، ولی جسم را می شناسیم و آن به اصطلاح کیمیاگر که در درونمان هست خودش را هوشیارانه به ما نشان می دهد، بینهایت می شود. و وقتی می گوید درون ما کیمیاگر هست و ما می شناسیم، این نیستی را، شما بارها شنیده اید اینجا از من که شما مثلاً وقتی سازی را گوش می کنید، نت را می شنوید و سکوت بین نت ها را می شنوید، سکوت را چرا می شنوید؟ بله گوش شما این صداها را می شنود، صدای ساز را یا صدا را، فاصله بین صداها را چگونه می شنوید؟ برای اینکه سکوت، سکون در درون ما هست، کیمیاگر درون ما هست.

به آسمان نگاه می کنیم هواپیما را می بینید، می گوییم آن خلأ را هم می بینی اطراف هواپیما؟ می گوید: بله. خوب هواپیما را این چشم ها می بیند، خلأ را چه می بیند؟ برای اینکه معادل آن خلأ در درون شما هست، پس خلأ و نیستی در درون شما هست، شما فقط هوشیارانه به او آگاه می شوید، سکوت چیزی نیست که ما شناسیم سکون هم چیزی نیست ما شناسیم، خلأ را هم می شناسیم.

پس معراج فلک یعنی درونتان مرکزتان همه اش نیستی باشد، می گوید: عاشقان، آنهایی که با خدا یکی شده اند مذهب و دینشان همان نیستی است، برای اینکه آن نیستی است که منبع همه دین است، همه خرد است، همه امکانات است. پس عاشقان لحظه به لحظه فکرهايشان را از آنجا می آورند، دائماً هم در حال نماز هستند برای اینکه تسلیم هستند. پس این انسان نهایی است که حافظ هم گفت: از نو انسانی باید ساخت از نو عالمی، این انسان جدید مرکزش نیستی است، نیستی همان خداست، هر لحظه فکر شما از آنجا می آید، برای رسیدن به این مرحله ما باید خودمان روی خودمان کار کنیم، دیگران نمی توانند روی ما کار کنند، باید خودمان را با دیگران مقایسه نکنیم.



پوستین و چارق آمد از نیاز در طریق عشق، محرابِ ایاز

خوب می دانید که ایاز غلام سلطان محمود بود که از روستا آورده بودند و پوستین و چاروقش را در یک اتاقی گذاشته بود و هر روز به این اتاق سر می زد و اینها را می دید، و الان می گوید که: پوستین و چاروق در واقع نشانه‌های آن من ذهنی است و در اینجا جسمی است که ما هویت را از آن کشیدیم بیرون دیگر هویت ندارد، ذهنی که دیگر هویت ندارد، می گوید این پوستین و چاروق محراب نماز ایاز است در طریق عشق، خلاصه ما برای نماز دائمی با خدا یک جسم می خواهیم و آن محراب نماز ماست وگرنه ما به جسم احتیاج نداریم.

پس این جسم ما که باید سالم باشد و فکر ما که باید سالم باشد، چهار بعد ما باید سالم باشد این در واقع محراب نماز ماست، در حالی که در این جهان هستیم، و این نماز هم نماز عشقی یعنی هر لحظه ما وصلیم هر لحظه ساکنیم و خودش دارد توضیح می دهد:

گرچه او خود شاه را محبوب بود ظاهر و باطن لطیف و خوب بود

بعضی ها البته خودش هم الان توضیح می دهد که ایاز هر روز به آن اتاق سر می زد و چاروق را و پوستین را می دید و خدا را شکر می کرد و منیت‌اش را به صفر می رساند که این من هستم و این شدم، شما هم این را یادتان می آورید که چه بودید و چه شدید، موقعی هویت زیادی در ذهن داشتید الان کمتر شده یا اصلاً نیست و نابود شده و همین نیستی مرکز شما هست، شکر می کنید، ولی پوستین و چاروق را هم می بینید.

گر چه که او شاه بود یعنی محبوب سلطان محبوب بود و در مورد ما هم بنده ای که یا انسانی که کاملاً به خدا زنده شده صد در صد و ظاهر و باطنش لطیف ظاهر و باطنش لطیف و خوب است. یعنی کسی هم که به بینهایت خدا زنده بشود هنوز این تن را لازم دارد که محراب نمازش بشود.

گشته بی کبر و ریا و کینه‌ای حسن سلطان را رخس آینه‌ای

همه این ابیات یک جوری ما را بیدار می کند که ما به کدام ور می رویم، آیا باید کبر داشته باشیم؟ دروغ و ریا داشته باشیم کینه داشته باشیم؟ نه، می گوید او بدون خودنمایی بود خودش را بزرگ نمی کرد، من ذهنی نداشت خلاصه دروغین نبود، کینه هم نداشت، درد نداشت، دروغ هم نداشت و بلند هم نمی شد بگوید من، بنابراین یک آینه ای شده بود که فقط زیبایی سلطان را منعکس می کرد. پس معلوم می شود برای چه آمدیم ما، آمدیم هر چی کمتر کبر و ریا و کینه درست کنیم، بهتر است، و اگر هم درست کردیم هر چه زودتر بیندازیم ما را تبدیل به



آینه‌ای می‌کند که برکات خدایی را در این جهان منعکس می‌کند به جهان، به کی؟ امروز گفتیم به انسانها به حیوانات به نباتات به جمادات و آنها به انرژی که ما منعکس می‌کنیم در حالت زنده شدن به بینهایت او لازم دارند.

چونکه از هستی خود او دور شد منتهای کار او محمود بُد

وقتی او می‌گوید از هستی خودش، حس هویت خودش در ذهن دور شد، انتهای کار او چی شد؟ شد سلطان محمود، یا محمود بود یا پسندیده بود. پس فرمولی که می‌گوید: شما باید مرتب این هستی را کوچک کنید و دور بشوید، هستی در ذهن، انتهای کار شما کجاست؟ محمود یا خدا می‌شوید، تبدیل به خدا می‌شوید، محمود هم سلطان محمود را می‌گوید، هم زیبا و پسندیده. پس ما فهمیدیم که باید لحظه به لحظه هستی را باید کوچک کنیم، هستی یعنی هویت بدلی ما، من ذهنی ما که الان مرکز ماست، باید کوچک کنیم، باید دور بشویم از آن.

زآن قوی‌تر بود تمکینِ ایاز که ز خوفِ کبرِ کردیِ احتراز

ببینید اطاعت ما از زندگی و تسلیم ما در هر لحظه داوطلبانه و آشتی ما با اتفاق این لحظه، نباید از ترس کبر باشد. پرهیز ما نباید از ترس باشد، بلکه از روی اطاعت از زندگی باشد. می‌گوید تمکین و اطاعت ایاز از زندگی، ایاز در اینجا، سلطان محمود رمز خداست، ایاز هم ما هستیم، می‌خواهیم ببینیم رفتار ما در برابر زندگی باید چجوری باشد، مثل رفتار ایاز در مقابل سلطان محمود، اطاعت ما از خدا می‌گوید: نباید از خوف کبر باشد و پرهیز ما هم نباید از روی ترس باشد، برای اینکه ترس یکی از ابزار ذهن است.

او مَهْدَبِ گشته بود و آمده کبر را و نفس را گردن زده

و این هم دارد به ما می‌گوید که انسانی که حقیقتاً آزاد شده، با مایی که آزاد نشدیم مقایسه نمی‌شود، برای اینکه او پاک گشته و آمده یعنی واصل شده، دائماً وصل است، بله، و کبرش را و نفسش را هم کشته، کبر را و نفس را گردن زده، کسی که من ذهنی ندارد من ذهنی‌اش صفر شده، او از روی ترس پرهیز نمی‌کند، بلکه تبدیل به اطاعت محض شده، گفت: دین و مذهبش هم از همان نیستی می‌آید و این تنش محراب نماز است. بله، اول هم گفته که اگر فنا نشوی به اینجا نمی‌رسی، وقتی فنا می‌شوی، یواش یواش می‌شوی، عجله هم نباید کنی، که من هم اینطوری شدم، ببینید من کبر و نفس را گردن زدم، آی مردم خبردار بشوید، اینطوری نیست.



یا پی تعلیم می کرد آن حیل یا برای حکمتی دور از وِجَل

وجل یعنی ترس و بیم، حیل در اینجا جمع حيله است یا تدبیرات، حيله در اینجا به معنی تدبیر است، یعنی آن تدبیر را برای تعلیم می کرد برای اینکه چیزی به مردم یاد بدهد، یا برای حکمتی می کرد که دور از فهم ترس یا ذهن است. کدام تدبیر را؟ که هر روز می رفت به چاروقش سر می زد، برای اینکه همه آنها را شامل می شود. شما اگر وضعیت پارسالتان به یادتان بیاورید چجوری بودید شکر می کنید، و می گوید که من پیشرفت کردم، زندگی به من کمک کرده باز هم کمک می کند، من شاکرم، من راضیم، این راضی بودن و شاکر بودن به شما کمک می کند و این حکمتی دارد در درون کار می کند که ذهن نمی تواند بفهمد، یا حکمتی در این کار وجود دارد که شما الان لازم نیست بفهمید، یا اصلاً نمی توانید بفهمید، با ذهن، یا برای حکمتی دور از وِجَل. وجل در اینجا یعنی ذهن درست است که به معنی ترس و بیم است.

خیلی چیزها هست که ما نمی توانیم توضیح بدهیم، مثلاً ما نمی دانیم این شکر کردن چه مزایایی دارد، آقا شکر کردن خیلی چیز خوبی است، آقا چه جوری من توضیح بدهم، حس رضایت شما و شکر شما در این لحظه خیلی مهم است، ولی قابل توضیح نیست.

شما اگر این کار را ادامه بدهید بعد از شش ماه می بینید آن زیر زیرها یک کارهایی انجام می شود، که شما نمی فهمید، مگر نمی گوید کن فیکون، کار او کن فیکون است، نه موقوف علل، این اینکه خدا می گوید به شما و می شود قابل توضیح نیست، این قابل توضیح نیست. چجوری این درون ما را باز می کند؟ چجوری درد ما را شفا می دهد؟ یعنی در درون ما را چنان می کند که ما حس می کنیم می توانیم این رنجش را بیندازیم، مردم هر چه می خواهند بگویند.

الان من ذهنی می گوید این رنجش را بیندازم آن آدم پررو می شود دوباره می آید زور می گوید، من بهتر است این را نگه دارم دائماً خشمگین باشم، اگر آمد همانطور که به چشمهایم نگاه می کنم، فرار بکند، برود. ولی یک موقعی هست آن حکمت درون که کار می کند اصلاً به این چیزها توجه نمی کند به حرف های ذهن، می اندازد، چرا؟ فضا داری باز می کنی، پس هم پی تعلیم است هم پی حکمتی که نمی دانیم. مثلاً شما می دانی بچه زبان باز می کند چجوری زبان باز می کند، قابل توضیح است با ذهن؟ یکدفعه شروع می کند به صحبت.



یا که دید چاروقش زان شد پسند کز نسیم نیستی، هستی است بند

یا به این دلیل چاروقش را می پسندید، هی می رفت چاروقش را نگاه می کرد، که هستی که ایجاد شده بود، کبری که ایجاد شده بود در اثر بزرگ شدن پیش سلطان، آن بیفتد، صفر بشود و این هستی جلوی نسیم نیستی را می گیرد، برای اینکه مرکز شما اگر نیستی باشد، از آنجا نسیم می آید نسیم شادی، خرد، اگر یک خرده هستی آنجا بوجود بیاید، هم هویت شدگی یک دردی بیفتد کم می شود، بند می آید، یا به این دلیل، پس دیدن وضعیت های قبلی ما به ما کمک می کند که هستی را بیندازیم،

برای چی خود نمایی کنم من، ما به خودمان می گوئیم، تایید مردم آفت است، تشکر مردم آفت است، توجه مردم آفت است، ستایش مردم آفت است، هستی درست بیشتر مرکز آدم، بله چه کار می کند؟ جلوی نسیم نیستی و شادی را می گیرد.

تا گشاید دَخمه کان بر نیستی است تا بیاید آن نسیم عیش و زیست

دخمه همین ذهن است، تا در این دخمه را باز کند که این نیستی را دو جور می توانی معنی کنی، یکی اینکه دخمه روی نیستی، هفته گذشته هم داشتیم گفت: این من ذهنی روی نیستی است، دخمه ای که اگر خراب بشود نیستی خودش را به شما نشان می دهد، یا نیستی را همین من ذهنی و ذهن تلقی کنید، بگویید: دخمه ای که از نیستی از هم هویت شدگی ساخته شده تا این گشوده بشود، درش باز بشود این در، درش باز بشود این نسیم عیش و زیست می آید. پس ما الان توی دخمه زندگی می کنیم، دیدن چارق و پوستین ما، که ما من ذهنی داشتیم درد داشتیم، وضعیت مان خراب بود، الان بهتر شده خدا را شکر، نسیم عیش و زیست را دوباره به وزش می آورد. یعنی شما می بینید خرد زندگی و نسیم زندگی وارد چهار بُعدتان دارد می شود، آرامش پیدا کردید سکون پیدا کردید در این لحظه.

مَلِك و مال و اطلس این مرحله هست بر جانِ سبک و سلسله

با ملک و مال و اطلس همان چیزهایی است ما با آنها هم هویت هستیم، ملک که می دانید زمین است، مال هرچی تعلق داشتنی است، اطلس نقشه ها، فکرها و حتی دردها که ما دوست داریم، این مرحله ذهنی از چی هست؟ زنجیر جان چابک ماست جان ما، هوشیاری ما چابک است، فعلاً که به این چیزها چسبیدیم در این مرحله ذهن، روی دست و پای جانمان بال و پرمان سلسله گذاشتیم.



سلسله زرين بديد و غره گشت ماند در سوراخ چاهی جان زدشت

زنجير طلايی را ديد و فريب خورد انسان، پس با هر چيز جالبی که، پر ارزشی که شما هم هويت شده ايد اينها زنجيرهای طلايی است و مغرور شدیم به اينها و انسان در سوراخ چاه هم هويت شدگی های اين دنيا ماند و نتوانست به دشت يعنی فضای يکتايی بی کران راه پيدا کند. و شما الان می توانيد اين سلسله را باز کنید. الان شما ببينيد اين زنجيري که به دست و پای شماست، زنجير چي است که شما اينقدر عاشقيد به اينها، بطوری که هر چیزی که در مرکز ما باشد هوشیاری ما را به زنجير می کشد، و ما توی اين چاه هم هويت شدگی می مانيم. ببينيد هر جا که باصطلاح هم هويت شدگی هست مولانا به چاه تشبيه می کند، چرا که برای بالا آمدن از چاه هم مواظبت می خواهد هم صرف انرژی می خواهد. و اين کار مستلزم شناسایی است، پذيرش ست، تحمل درد است و هضم است، راه رفتن با مواظبت است، حفظ آن هوشیاری خالص بوجود آمده است، چراغ است اين دل بيدار به زیر دامنش می دار، بله، ديگران خاموش نکنند. گفت شما نه می توانيد دوست و فاميلتان را دور بيندازيد و بايد رابطه داشته باشيد، اما مواظب باشيد اينها چراغتان را خاموش نکنند، بايد مواظب باشيد بدون ستيزه، بدون قضاوت تا آنجا که مقدور است فضا را باز کنید، وقتی فضا را باز کنید نمی توانند اثر بگذارند، به هر صورت خیلی مواظب باشيد.

پس بالا آمدن از چاه آسان نيست، هوشیاری می خواهد، مواظبت می خواهد و صرف انرژی و بايد از چاه بيرون بياييم از چاه هم هويت شدگی برويم به دشت.

صورتش جنت، به معنی دوزخی افعی پُر زهر و نقشش گل رخی

صورت اين من ذهني و هم هويت شدگی ها مثل بهشت است، ولی در معنی دوزخ است. صورتش کسی که با جنسيتاش که مرد است يا زن است خوشگلیاش جوانیاش با نشاط بودنش هم هويت است و همينطور با خانه ای که زيباست و اموالش که زيباست، گفت ملک و مال و اطلس همه اينها در اين مرحله صورتش خیلی زيباست، در ظاهر، اما معنیش چون مرکزش درد است، دوزخ است، جهنم است، نقشش، ظاهرش بسيار خوشگل است، اما در معنی یک مار پر زهر است. ببيند ما بايد به خودمان نگاه کنيم چه جوری هستيم ما، ببينم آیا من افعی پر زهر هستم؟ ولی نقشم، ظاهرم بسيار زيباست؟ شما می دانيد. اما اگر در باطن در مرکز شما دوزخ وجود دارد و افعی پر زهر وجود دارد، ولی ظاهر شما جنت است و نقش شما بسيار زيباست، مواظب باشيد، مواظب باشيد، همچو پديده



ای وجود دارد، در مرد در زن وقتی می آییم ما هم هویت می شویم با چیزها درد ایجاد می شود، درد می شود مرکز ما، همه ما درد حمل می کنیم، ولی ظاهرمان زیباست، حتی قیافه مان در جوانی سی سالگی بیست و پنج سالگی سی و پنج سالگی، چهل سالگی هم قوی هستیم هم زیبا هستیم، ولی مرکزمان شبیه افعی پر زهر است شناسایی کنیم، باید روی خودمان کار کنیم، نمی توانیم بگوییم خوب همه که افعی پر زهرند من هم می خواهم باشم، نه.

گفت غیرت در کمین است یعنی درست مثل اینکه خدا دارد نگاه می کند هر کاری که می کنیم او می بیند، امروز به شما گفته که آن می گوید من کاری می توانم بکنم تو افعی نباشی صورتت جنت است، معنیت هم جنت باشد، نقش گل رخ است، دلت هم می تواند گل رخ باشد، برای چی افعی باشی؟ می گوید غلام ساعت نوامیدی ام نوامیدی همینجاست که می گوید من اینهمه کتاب خواندم، مرکز افعی پر زهر است، تسلیم می شوم، قبول می کنم، بلند نمی شوم، خودم را مقایسه نمی کنم، بین مردم نمی خواهم شاگرد اول باشم، از مردم تایید نمی خواهم، توجه نمی خواهم، من که می دانم افعی پر زهرم و در ضمن مواظبم که نیش نزدم، مواظب اژدها و افعی خودم هستم.

گرچه مؤمن را سقر ندهد ضرر لیک هم بهتر بود زانجا گذر

سقر یعنی جهنم و دوزخ که گفته وقتی انسان درد دارد دوزخ است، می گوید که اگر کسی مومن باشد، تسلیم باشد، جهنم اذیتش نمی کند، ضرر نمی زند به او، ولی بهتر است که از آن ردّ بشود و برود، یعنی اگر تسلیم بشوید دیگر وقتی تسلیم می شوید، گفت: حقّ از لامکان قدم می گذارد به جهنم شما و جهنم شما ساکن می شود از کُن فکان، اینها را خواندیم قبلاً، کُن فکان یعنی او می گوید بشو آن می شود.

واقعاً از این تسلیم یا پذیرش اتفاق این لحظه بدون قید و شرط که سبب می شود خدا پایش را بگذارد به قلب شما و شروع کند به کار کردن و این جهنم شما خاموش بشود فعلاً، بهتر چیزی نیست. می گوید جهنم به شما ضرر نمی زند، ولی اگر مومن باشید، بهتر نیست هر چی زودتر از آنجا گذر کنید. و اگر تسلیم باشیم لحظه لحظه ما شادی می بینیم. در آن داستان هم که خواندیم یک عده ای را داشتند می بردند بهشت و گفتند باید از جهنم ردّ بشوید، رفتند رفتند رسیدند به بهشت گفتند خوب آقا ما جهنم را ندیدیم، مگر نگفتید ردّ می شوید، آقا وقتی از جهنم ردّ می شدیم، لحظه به لحظه این جهنم برای شما بهشت شد، یعنی هوشیارانه خواستید درد بکشید، درد



تبدیل به گلستان شد، بنابراین از این هم هویت شدگی ها ردّ شدید، رفتید اصلاً نفهمیدید، یکدفعه دیدید توی بهشت هستید.

پس بهشت دل با هم هویت شدگی ها و درد های صفر است، جهنم دل یا مرکز پر از هم هویت شدگی با چیزها ملک و مال و اطلس این مرحله، بله، و هم هویت شدگی با دردهاست. می گوید: اینجا نمان و این جهنم ساکت نمی شود مگر بوسیله تسلیم شما خدا پایش را بگذارد آنجا و شروع کند کار کردن از گن فکان.

گرچه دوزخ دور دارد زونکال لیک جنت به ورافى کُلّ حال

می گوید گرچه که دوزخ به او آسیبی نمی رساند و کیفر نمی دهد، یعنی به آدم مومن، اما جنت یا بهشت در کلیه حالات برای او بهتر است. یعنی شما از این جهنم ذهن باید هر چی زودتر ردّ بشوید، بروید.

الْحَذَرُ اى ناقصان زین گلرخى که به گاه صحبت آمد دوزخى

یعنی آگاه باشید ای ناقصان، ناقصان چه کسانی هستند؟ ناقصان کسانی هستند که در مرکزشان هم هویت شدگی هست و به این دلیل حسّ نقص می کنند، با هوشیاری جسمی می خواهند ناقصی شان را از بین ببرند، می بینید که ما حسّ نقص می کنیم، کامل نمی شویم و همیشه یک چیزی کم است. هر چقدر به ما می گویند و می دهند کم است، ناقصی و حسّ نقص یکی از مشخصات من ذهنی است. می گوید: ای ناقصان که شما به این گل رخ چسبیده اید از این حذر کنید، این گل رخ همین من ذهنی است، این ظاهرش خیلی زیباست ولی موقع مصاحبت با آن مثل دوزخ می شود، نه تنها من ذهنی ما، ما از جنس هوشیاری هستیم، با من ذهنی مان مصاحبت می کنیم ظاهراً خیلی خوشگل به نظر می آید، ولی جهنم است، من ذهنی مردم هم همینطور است.

ما گاهی اوقات حسّ نقص می کنیم که من ذهنی داریم، هر موقع من ذهنی داریم حسّ نقص می کنیم، و فکر می کنیم بوسیله من های ذهنی دیگر می توانیم کاملش کنیم، و همین منشاء اختلافات خانوادگی از اینجا می آید، من ذهنی ناقص، من ذهنی ناقص هر دو به یک دردی ارتعاش می کنند و ارتعاشات همگون دارند، مشابه دارند به هم جذب می شوند، اینها این کار را نکردند که بروند ناقصی شان را به صفر برسانند، به زندگی زنده بشوند از طریق زندگی با هم ارتباط برقرار نکنند. هر دو برای رفع نقص شان به هم روی می آورند و فکر می کنند طرف گل رخ است و نقص شان را برطرف خواهد کرد. می گوید: آن گل رخی را که شما بطرفش جذب می شوید و ناقصید می خواهید خودتان را کامل کنید از او دور باش، برای اینکه موقع مصاحبت که بخواهید کام بگیرید و خودت را کامل کنی، مواجه با دوزخ خواهی بود، همینطور هم هست.



و البته ما با خواندن این ابیات باز هم تمرکزمان روی خودمان است، باز هم متوجه می شویم من ناقصم، دنبال کمال و کامل کردن خودم با هوشیاری جسمی از جهان هستم، مخصوصاً از آدم های دیگر کمک می خواهم، اینها همه غلط است. که یک کسی مرا کامل خواهد کرد و این گل رخ است، آن گل رخ دوزخ است و شما را کامل نخواهد کرد و از این رابطه غیر از درد چیزی پیش نخواهد آمد. پس راه چیه؟ راه همین است که اگر کسی فانی نشود نسبت به من ذهنی به بارگاه خدا راه پیدا نمی کند.

ما باید به بارگاه او راه پیدا کنیم، باید مثل ایاز بشویم، باید شکر کنیم و راضی باشیم، باید کبر و نفس را گردن بزنیم، باید افعی بودن خودمان را ببینیم، باید ببینیم که در مرکز ما افعی وجود دارد و این خود ما و دیگران را نیش می زند، ما باید برایش یک کاری بکنیم و تا فانی نشویم آنجا هست، تا نیاندازیم درد را آنجا هست و ما با این افعی هم هویت هستیم یعنی فکر می کنیم افعی ما هستیم، می رود نیش می زند و بعد ما توجیه می کنیم و تا زمانی که افعی هست آنجا دیگران را نیش خواهد زد کارش نیش زدن است و کار ما پیش نخواهد رفت، نخواهد رفت.

برای همین است که می گوئیم کمک کنیم که این ابیات را در جهان باید پخش کنیم، مردم باید بدانند چه اتفاقی افتاده، پوشاندن و توجیه به درد نمی خورد. امروز گفت متوجه ای که غیرت در کمین است، تو خودت را قایم می کنی در کمین هستی، حمله کنی یک چیزی را بدست بیاوری و با آن خودت را حفظ کنی، نمی شود غیرت در کمین است. غیرت می خواهد این اوضاع را بهم بریزد، خدا قبول ندارد مرکز شما یک افعی باشد، می گوید من می خواهم باشم.

شما می خواهید این را نگه دارید و این درست نیست، باید با قانون مزرعه روی خودت کار کنی زحمت بکشی، باید شناسایی کنی من ذهنی را، با شناسایی من ذهنی خواهی فهمید چی نیستی، اگر شناسایی کردی چی نیستی حالا حالاها کار داری، که آن چیزهایی را که نیستی آنها را از خودت دور کنی. گفت از هست خودت را دور کن، آنها را بیانداز. شاید هزار بار بگوید که من این نیستم، من این پولم نیستم، من این همسرم نیستم، بچه ام نیستم، این مقامم نیستم، این چیزی که من را می کشد من تو نیستم من نمی آیم، نمی آیم، نمی آیم دیگر اینقدر نمی آیم دعوت نکن نمی آیم، گفت حزم بگو خورده ام تخمه ام، شکمم باد کرده من نمی خواهم

بخورم، حزم تامل، دور اندیشی، بکار بردن خرد. &&&

پایان قسمت سوم



همانطور که خدمتتان عرض کردم ابیاتی از قسمت های مختلف مثنوی و دیوان شمس را برایتان می خوانم و این ابیات به یک قسمت کوچکی شاید از من ذهنی شما نور می اندازد و شما آن را می بینید و در آن ناحیه می توانید اگر لازم دیدید اصلاحاتی بکنید.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۱۰

گرهمی خواهی که بفروزی چو روز هستی همچون شب خود را بسوز

اگر می خواهی مثل روز روشن بشوی، حس وجود مثل شب خودت را بسوز. خوب این نشان می دهد که شما به حس وجودتان در ذهن، چه از درد بیاید چه از هم هویت شدگی با چیزها بیاید، یک چشمی بیندازید، ببینید که این مثل شب است و شما در شب در این ذهن، در حالی که از پشت عینک این چیزها و دردها دنیا را می بینید خوابیدید و تاریک شده و شما در تاریکی خوب نمی بینید. خوب، می خواهید روز باشد همه چیز را ببینید این حس وجود را از مرکزتان باید بیرون کنید، بیرون بیندازید.

هستی ات در هست آن هستی نوازد همچو مس در کیمیا اندر گداز

این حس وجود ذهنی تو در هست آن هستی نوازنده، هستی نواز، زندگی، خداست، هستش عدم است، یعنی این لحظه شما از جنس فضای اطراف اتفاقاتان می شوید. هستی ات، من ذهنی ات، به وسیله هستی نوازنده همانطور که مس در کیمیا گداخته می شود، گداخته می شود. پس شما باید این هنر را داشته باشید که نور خردتان را بیندازید روی هستی مثل شبتان و این هستی مثل شبتان دیده بشود.

اگر یادتان باشد در ابیات قبل خواندیم، گفت وقتی خاموشم اجزای ذهن دیده می شود، و اجزای ذهن دیده می شود، خواهیم فهمید که چه نیستید، و آن چیزهایی که شما نیستید، در مرکز شما هستند. با شناسایی و پذیرش آنها و عدم ستیزه با آنها و عدم انکار آنها، این هستی مثل مس ما در کیمیا گداخته می شود و تبدیل به طلای حضور می شود.

در من و ما، سخت کردستی دودست هست این جمله خرابی از دو هست

دو دستت را محکم گیر دادی به، هم من، هم ما. پس نگاه می کنیم به خودمان، ببینیم که آیا من با مشخصات فردی ام نظیر جنسیت، سن، انجام دادنم، وظایفم، قیافه ظاهری ام، باورهایم، اینها مال شخصی است، هم هویت شده ام یا نه؟ اگر شده ام، دستم را باز می کنم. و همینطور شما بررسی می کنید که آیا از یک گروه، حالا این گروه



ممکن است گروه سیاسی باشد یا مذهبی باشد یا حتی ورزشی باشد، هرچی، یک جمعی، ما، شما حس هویت می کشید؟ اگر می کشید، هویتتان را از آن هم بیرون می کشید، آزاد می کنید.

و ببینید که ممکن است شما سرویسی برای این گروه انجام می دهید و فکر می کنید که محو شدید در گروه، بنابراین خدمت می کنید و با این خدمت به نظر خودتان هم هویتید. به هرصورت هرچور هست، خدمت خیلی خوب است، خدمت به مردم، ولی آیا شما از این خدمت هویت می گیرید؟ پس من و ما دارید. پس این جمله خرابی از دو جور هست می آید: یکی هست من، و یکی هستی که یا حس هویتی که از ما می آید. این دو تا منبع حس هویت یا هستی را شما باید بررسی کنید، در خودتان شناسایی کنید و قبول کنید و دردش را هم بکشید، درد هوشیارانه‌اش را و خودتان را جدا کنید. پس این همه خرابی از دو جور من هست.

الان مطلبی می خوانیم که مطلب بسیار مهمی است و اگر درست نفهمیم ممکن است درد ناهوشیارانه خیلی زیاد بکشیم و خشمگین بشویم و هم از خودمان برنجیم، هم از زندگی برنجیم، هم از مردم برنجیم. و آن این است که وقتی هم هویت می شویم با چیزهای ذهنی در ذهنمان، من ایجاد می شود. من درد می آورد. درد من را می سابد و کوچک می کند، از بین می برد. و اشخاص حتی با این درد هم، هم هویت می شوند و سعی می کنند که من ذهنی را با ایجاد درد بزرگ تر کنند.

بعضی ها به دردهایشان که جزء وجودشان است افتخار می کنند و اینجور آدمها کم نیستند. ولی شما بدانید که درد و غم پس از ایجاد من ذهنی به وجود می آید، برای از بین بردن آن. یعنی من ذهنی درد را به وجود می آورد، درد باید من ذهنی را از بین می برد، در دوران امروز این مطلب شاید خوب فهمیده نشده. وقتی دردها می آید ما می رویم به پزشک و قرص می خواهیم و چرا؟ آرامش پیدا کنیم و اجازه بدهید ببینیم مولانا در این مورد چه می گوید، می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۲۹۶

این همه غم‌ها که اندر سینه‌هاست از بخار و گردِ باد و بودِ ماست

باد و بود ما یعنی همین من ذهنی. برای اینکه بودِ زندگی بخار ندارد، گرد ندارد، باد هم آنطوری ندارد، باد غرور است. پس باد و بود ما از آن بخارهای سمی بلند می شود و گردهای کور کننده بلند می شود. انرژی های بد بلند می شود و پخش می شود. پس بنابراین غمها را یا دردها را باد و بود ما به صورتی که جهان را می بیند، مثلا باد و



بود ما یعنی من ذهنی ما توقع دارد، توقع یا خواستن چیزی برای اضافه کردن زندگی از اطرافیانمان یک خاصیت همه من های ذهنی است. هیچ من ذهنی نیست که نخواهد.

و امروز مولانا غزل را از این شروع کرد که تا زمانی که زود رنجی، کاری از پیش نخواهی برد و زودرنجی از خواستن می آید. پس هر من ذهنی توقع دارد. توقعات از بین نمی روند با شعار دادن و اینها، وقتی که الگوهای هم هویت شده در مرکز ما باشد. پس هرکسی که من ذهنی درست می کند، می خواهد خواستن، همین توقعات از مردم یا مخصوصاً نزدیکان ما و توقعات به ثمر نمی رسد و ایجاد رنجش می کند، خشم می کند، و ترس می کند، و انتقام جویی می کند. و این رنجش ها روی هم انباشته می شود، در رابطه ها می ماند. ولی به هر صورت هزار جور راه دارد من ذهنی برای اینکه درد ایجاد کند و این درواقع ساز و کار طبیعی من ذهنی است، که من ذهنی درد به وجود بیاورد و آن هم درد همان را از بین ببرد.

و همانطوری که گفتم امروز درد را ساکت می کنند با قرص ها، خیلی ها پناه می برند به مواد مخدر یا فرض کنید که مشروبات الکلی، هیچکدام از اینها نمی توانند به ما کمک کنند. چرا؟ برای اینکه این دردی که ایجاد می شود برای این است که شما متوجه بشوید که سینه شما، مرکز شما باید از عدم باشد. باد و بود شما نمی تواند باشد. و این بخارات و این گردهای برخاسته از سینه شما قابل قبول برای زندگی نیست. و الان خودش توضیح می دهد:

این غمان بیخ کن چون داس ماست این چنین شد و آنچنان وسواس ماست

پس این غمان، من ذهنی را از بیخ می کنند. غمان یعنی غم ها، مثل داس، هر غمی که می آید، هر دردی که می آید، شما باید با آن آشتی کنید. شما باید شناسایی کنید که این غم ناامیدی است یا سرخوردگی است. هیچ غمی نیست، یک جوری مربوط نباشد به یک خواستنی. اگر شما نمی خواستید، درد نبود، غم نبود. ولی وقتی با چیزی هم هویت می شوید، آن می شود مرکز شما خواستن طبیعی می شود. شما می خواهید آن چیزی را که در مرکزتان است طبق قانون جذب زیادترش کنید، به سویش حرکت کنید.

ما به جای اینکه به سوی خدا حرکت کنیم به سوی چیزهایی می رویم که در مرکز ماست. این موضوع مغایر با قانون غیرت است که می گوید سینه شما مرکز شما فقط مال من است، من می توانم فقط باشم. اصلاً برای این خلق کردم شما را. پس این غمهای بیخ کن، بیخ کن یعنی که از ریشه کن، یعنی من ذهنی را می کند. من ذهنی مثل علف هرز است و می کند، غم می کند.



ولی ما در مقابل غم می ایستیم. خوب الان همین را دارد توضیح می دهد. می گوید، ما می گوئیم اینچنین شد یا آنچنان. یعنی با اینچنین شدن یا آنچنان شدن وضعیت این لحظه کار داریم و همین وسواس ماست. همین سبب می شود که ما از این فکر به آن فکر برویم و تند تند فکر کنیم بلکه آنچنان شد را اینچنین شد بکنیم، فکر کنم اینچنین بشود بهتر است برای ما، زودتر به زندگی می رسیم. در حالی که زندگی شما تابع باش و می شود است، کن فیکون است. زندگی ما تابع قضااست. قضا قانون الهی است، در این لحظه اجرا می شود و با ذهن، شما نمی توانید بگوئید اینچنین نشود، آن چنین بشود که من خوشبخت بشوم.

دان که هر رنجی، ز مردن، پاره‌ای است جزو مرگ از خود بران، گر چاره‌ای است

کسی که با چیزها هم هویت شده، دچار رنج آن چیز می شود. یا آن چیز دارد کم می شود یا دارد از بین می رود، یا رفته یا به دست نیامده یا کمتر گیرش آمده، خلاصه خواستن است. حالا ممکن است آن اصلاً نباشد و می خواهیم آن را و به دست نمی آوریم. خیلی از آدمها هستند که با یک کسی هم هویتند و آن شخص حاضر نیست با آنها دوستی کند و در رنجند. می گوید بدان که هر رنجی یک قسمتی از مردن است. یعنی خلاصه، این آمده که تو بمیری به آن قسمت. حالا اگر می توانی این هم هویت شدگی را نگه دار و غم را از خود بران، اگر می توانی، که نمی توانی. این همه مردم درد می کشند و قرص می خورند، می دانید چرا؟ برای اینکه می گویند آن چنین نشود، اینچنین بشود. و این موضوع دست از سرشان بر نمی دارد یا این چیز را می خواهیم و نمی توانم فراموش کنم، چرا که آن چیز در مرکزشان است، با آن هم هویتند.

می گوید اگر می توانی این دردی که الان حاصل شده و دارد اعمال می شود روی تو، از خودت دور کن که نمی توانی. ها، یک راه دارد فقط، نسبت به آن چیزی که در مرکز است بمیری و عدم، جایش را بگیرد. اینها تئوری نیست، شوخی نیست، یا مثلاً ما قصه نمی گوئیم در اینجا، اینها درس زندگی است مولانا به ما می گوید. شما با یک چیزی هم هویت بشو، از فردا دردش شروع می شود. چه می گوید این درد؟ می گوید این را رها کن. برای چه با چیز جدید هم هویت شدی؟ درد این را می گوید، یعنی به آن بمیر، آن را نگذار مرکزت. ساده است. الان یک چیز دیگر می گوید، می گوید اگر نتوانستی این غم را از خودت دور کنی، بدان که بالاخره این مرگ بطور کامل سرت خواهد ریخت.



چون ز جزو مرگ نتوانی گریخت دان که کلش بر سرت خواهند ریخت

می گوید از این جزو مرگ، کوچولو است، هم هویت شدی با یک چیزی الان دردش آمده، نمی توانی بگریزی باید بکشی دردش را. گفتیم تنها راه آزادی این است که این را رها کنی، بشناسی که من این هم هویت شدگی را دارم و الان دستم را باز کردم، و رها کردم، فهمیدم که نباید هم هویت می شدم آن را مرکز قرار می دادم. اگر این کار را نکنی از آن نمی توانی بگریزی.

اگر دستت را باز کنی مرگ است، اگر نکنی مرگ نیست. خوب اگر از جزو مرگ نمی توانی بگریزی می دانی که همه آن چیزهای هم هویت شدگی را یک روزی بر سرت خواهند ریخت، یعنی یک روزی خواهی مرد و همه را باید رها کنی. چطوری خواهی مرد آنموقع؟ نیست مگر اینطور؟ مگر موقع مردن نباید همه را بگذاریم برویم؟ خوب چطوری می خواهیم بمیریم؟

دان که کلش بر سرت خواهند ریخت، نه تنها این بلکه خیلی زود زندگی به ما می گوید که، چطوری می گوید؟ زبان ندارد انطوری که بیاید با ما صحبت کند، دردش می آید، دردش می گوید قاصد است، به شما پیغامی می دهد، می گوید به این چیز کوچولو الان بمیر، جوان هم هستی یادت می رود، درد هم زیاد نمی کشی، نرنج چون برنجی رنجشش می ماند. یعنی شما نه تنها باید از آن چیز جدا بشوی، دردش را هم باید بیندازی. نمی شود شما بگویی که بابا دیگر به دست نیاوردم، حالا یک چیز بدی هم بگویی، بعد ولی دردش را نگه داری، دردش را هم باید بیندازی. بالاخره این دردی که شما انباشته می کنی یک روزی باید بیندازی.

شما حاضری در سی سالگی می توانی مثلاً فرض کن یک، سی تا چیز را باید نسبت به آن بمیری، نمیری، در پنجاه سالگی به طور همزمان مجبور باشی که به دویست تا چیز بمیری. خوب برای چه می خواهی این کار را بکنی؟ سخت است. همین هم پیش آمده دیگر. ما یک دفعه متوجه می شویم که من ذهنی داریم. کلی درد داریم، کلی هم هویت شدگی.

می گوید من حالا چکار کنم؟ چطوری بمیرم برای این ها؟ حالا شناسایی کردم که الان چه بشود؟ شناسایی کردن که اول کار است. پس باید کار کنم. من اینها نیستم. دیدم با نقش پدری هم هویتم. با بچه ام هم هویتم. زندگی اش را کنترل می کنم. مشروط دوستش دارم، اگر این کار را بکند دوست دارم، آنطور کار را نکند دوست



ندارم. همسرم هم همینطور، کنترلش می کنم، می ترسم، باید زیر سلطه من باشد و من باید مالکش باشم. آخر ولی خیلی بد است اینها، میدانم، چکار کنم حالا؟

دانستن اینها کافی نیست، باید یکی یکی نسبت به آن بمیری. پس ما فهمیدیم، هم هویت شدگی درد می آورد و دردها من ذهنی را سابیده می کند و می خواهد از بین ببرد. شما نباید پناه ببرید به قرص، بلکه باید شناسایی کنید و پهلوانانه قبول کنید و درد هوشیارانه بکشید و هرچه زودتر این کار صورت بگیرد بهتر است، شاید توان آدم بیشتر است. و نباید جایگزین کنید، نباید بگویید که حالا من به این شخص می میرم، به جایش این شخص را می گذارم با او هم هویت می شوم، این کار را نباید بکنید، تا یواش یواش مرکزتان خالی بشود و شما می دانید که یک، یک دفعه مردن به خیلی چیز، این کار سخت است.

و این را هم بگویم به شما، در زندگی پیش می آید، آدم یکی را که نمی میرد، یک دفعه این آلاچیقی که ما درست کردیم یک ستونش را می کشند و یک دفعه می بینید که ده پانزده تا از این هم هویت شدگی ها ریخت. کسی باشد اموالش را از دست بدهد، طلاق بگیرد، از بچه هایش جدا بشود، یکی بمیرد یا یک آسیبی هم مثلا به یک جایش برسد، مریض بشود. ببینید چقدر چیز است با هم. چرا؟ برای اینکه جزو به جزو مرگ توجه نکرده. نسبت به چیزهای کوچولو به موقع نمرده.

جزو مرگ ارگشت شیرین مرتورا دان که شیرین می کند گل را خدا

اگر این مرگ کوچولو نسبت به یک چیزی شیرین برای تو بشود، که همیشه شیرین می شود. گفتم که، گفتم هر کسی که دارد می رود بهشت، از جهنم باید رد بشود. یعنی هرکسی که هرجا هست الان از آنجا شروع کند به بهشت رفتن، باید هم هویت شدگی هایش را ببندازد. لحظه به لحظه تسلیم می شود. ولی تسلیم و درد هوشیارانه سبب می شود که شیرینی بعد از شیرینی، بعد از شیرینی بیاید به زندگیش. وقتی با این شیرینی ها جلو می رود یعنی هر انداختن هم هویت شدگی همان لحظه یک شیرینی می آورد. پس بنابراین راه شیرین می شود. یک دفعه تمام هم هویت شدگی ها می ریزد و فضای درون باز می شود، شما می رسید بهشت، می گوید پس آن جهنمی که می گفتند باید از تویش رد بشویم کو؟ گذشتی ندیدی، برای اینکه لحظه به لحظه تسلیم بودی تو. شیرینی زندگی، خدا، نگذاشت تو جهنم را ببینی. همین را می گوید: جزو مرگ ارگشت شیرین مرتورا، این چیزهایی که می گویم از مولانا است ها، دان که شیرین می کند گل را خدا.



دردها از مرگ می‌آید رسول از رسولش رو مگردان ای فضول

می‌گویند دردها رسول یا قاصد مرگ هستند و تو رو از رسولش مگردان، ای یاهو گو، یعنی زیاد حرف زن. بله که، فضول یعنی کسی که راجع به چیزی که به او مربوط نیست حرف می‌زند، حرفهایش نامربوط است، و این من ذهنی است. من ذهنی کارهایی می‌کند، حرفهایی می‌زند، فکرهایی می‌کند که اصلاً لازم نیست، مربوط به دیگران است. به کارهایی که به خودش مربوط نیست و از او هم کسی نظر نخواستگی نظر می‌دهد. من ذهنی است دیگر. من ذهنی اصلاً فکر نمی‌کند که درد برای این است که قسمتی از او از بین برود. و ما من ذهنی هستیم.

توجه می‌کنید؟ این ابیات مهمند. شما الان درد دارید، معنی این درد چیست؟ معنی این درد این است که قسمتی از من ذهنی شما کوچک بشود. من ذهنی می‌خواهد خودش را بزرگ کند. شما با عقل این من ذهنی فکر می‌کنید، یعنی این می‌آید خودش را کوچک می‌کند؟ خودش هم در مرکز شماست. نه. پس شما می‌پذیرید این درد را، خرد زندگی می‌آید. خرد زندگی در آن لحظه عقل شما بشود، شما یک جور دیگر می‌بینید، یک تصمیم دیگر می‌گیرید. شما رضایت می‌دهید من کوچک بشود. از من بپرسید من نمی‌گذارد. شما بگویید، خرد زندگی بگوید، کیمیاگر بگوید، می‌شود. پس این من ذهنی باید کوچک بشود، کوچک بشود، چطوری کوچک می‌شود؟ با مردن های جزئی.

هر که شیرین می‌زید، او تلخ مرد هر که او تن را پرستد، جان نبرد

بله، هر که شیرین زندگی می‌کند یعنی از یک قسمت من ذهنی می‌رود به یک قسمت من ذهنی، او تلخ خواهد مرد. هر کسی من ذهنی را گذاشته مرکزش و او را می‌پرستد، این آدم جان نخواهد برد، یعنی سالم زندگی نمی‌تواند بکند، دردها خُردش خواهند کرد. و حالا که این را ما فهمیدیم، این را هم می‌دانیم که درست است که ما به پزشک احتیاج داریم، شاید مشاوره کنیم با یک روانشناس، ولی می‌دانیم که این دردها می‌آیند که من ذهنی را کوچک کنند. نمی‌آیند که شما بروید قرص بگیرید و بخورید و بیهوش بشوید و بی‌حس بشوید و فعلاً به خواب فرو بروید، برای اینکه از، درد از بین نمی‌رود که، هم هویت شدگی از بین نمی‌رود. و هوشیاری‌تان را به حالت هوشیاری درختی بیاورید، آن راه نیست. هر دفعه که هم هویت شدگی را می‌شناسید و دردش را هم می‌اندازید،



یک درجه می روید بالا. ما نمی توانیم پایین برویم به هوشیاری درختی، باید برویم بالا، بالا یعنی ورای فکر. ولی پایین، هوشیاری درختی یعنی زیر فکر. ما از هوشیاری درختی و حیوانی گذشته ایم.

بله اجازه بدهید چند بیت هم برایتان بخوانم. بله، می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۸۵۵

لطف و سالوس جهان، خوش لقمه‌ای است

کمترش خور، کان پر آتش لقمه‌ای است

لطف و سالوس جهان، سالوس به معنی فریب و خدعه، در اینجا به معنی فریبکار، فریبکار کسی است که شما را تأیید می کند، توجه به شما می دهد، می گوید شما را دوست دارم و شما یزرگ هستید، استاد هستید، ولی از شما چیزی می خواهد. واقعا ساده و صمیمی در این راه نیست، من ذهنی دارد، نیاز روانشناختی دارد. و مولانا این دو بیت را در این زمینه به کار می برد. و ان شاءالله یک روزی بقیه ابیاتش را هم برایتان می خوانم. می گوید شما لطف مردم را نمی خواهید که طمع دارند. ولی اگر بخورید این لقمه خیلی زیبایی است و دلچسب نیست اصلا نخور، برای اینکه لقمه پر از آتش است. و این را تشبیه می کند به حلوا خوردن. حلوا زیاد می خوری موقع خوردن خورش می آید، پس از یک مدتی دمل در می آوری. آنموقع دمل را باید بیشتر بزنی چرکش بیرون بیاید. می خواهد بگوید که لطف و تعریف و توصیف کسانی که طمع دارند بطور نهانی اثرش را می گذارد. فقط آن خوش آمدن نیست.

شما آن، مثلا وقتی ما حلوا می خوریم زیاد، یا شیرینی می خوریم، نمی دانیم که دمل در خواهیم آورد. در آن بدن و بطور نهانی یک فعل و انفعالاتی صورت می گیرد که دمل در می آوریم. و وقتی تعریف می کنند ما تعریف مردم را می خریم دمل نهانی در می آوریم که نمی دانیم چطوری در می آوریم، ولی آخر سر خیلی بد می شود. برای همین می گوید که دودش آخر در می آید. بله

آتش پنهان و ذوقش آشکار دود او ظاهر شود پایان کار

آتش پنهان است و ذوق فعلی‌اش آشکار است. یک روزی می شود که شما یا آن چیز را به آنها نمی دهید، برآورده نمی کنید، یا از مقامتان می افتید و اینها توجهی به شما نمی کنند و این شما را خیلی آسیب می زند، یعنی من ذهنی شما را، همه اینها هم طراحی شده که شما هم هویت شدگی ها را بریزید.



ما اگر با مولانا پیش برویم دردهای بیهوده نمی کشیم. شما تعریف و توصیف مردم را می خرید، بعد قطع می شود بخاطر اینکه شما دیگر آن مقام را ندارید، دردتان بیشتر می شود، رنجستان بیشتر می شود. اینکه این دنیا جای خطرناکی است به کسی نمی شود اعتماد کرد، زیادتر می شود. من ذهنی تان بزرگتر می شود. خوب، شناسایی کنید. شما از اول می توانستید حلوا نخورید. نمی خریدید. تعریف و توصیف مردم را نمی خریدید. آتشش پنهان و ذوقش آشکار، دود او ظاهر شود، چرک او ظاهر شود، پایان کار، طول می کشد ولی ظاهر می شود. این هم خواندیم. می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۷۸

تازه کن ایمان، نه از گفت زبان ای هوارا تازه کرده درنهان

می خواهی ایمان را تازه کنی؟ این با گفت زبان نمی شود، فقط به زبانت بگویی. به مرکزت باید توجه کنی، به دلت. آیا در دل تو هوا یعنی خواستن، مخصوصاً خواستن های روانشناختی، نیازهای من ذهنی وجود دارد؟ نمی شود شما یک هوای جدیدی، یک خواست تازه روانشناختی در مرکزت ایجاد بشود و با گفت زبان بخواهی ایمان را تازه کنی. ایمان می گوید موقعی تازه می شود که، که هم هویت شدگی را، یک خواست را کور کنی آنجا. یک نیازی که نیاز من ذهنی است. نیاز من ذهنی نیاز حقیقی نیست. مثلاً ما به غذا نیاز حقیقی داریم، آیا به تأیید مردم هم نیاز حقیقی داریم؟ اینکه ضرر به کسی بخورد یا ورشکست بشود، ما خوشحال می شویم، نیاز حقیقی داریم؟ مبنای مقایسه ما مردمند. پولشان کم باید بشود، دانششان کم بشود، آبرویشان برود، ما خوشحال می شویم، چرا؟ برای اینکه ما می رویم بالا. به این نیاز حقیقی داریم ما؟ اینها هواهای نفسانی است که ما فقط این تر، بهتر، ثروتمندتر، نمی دانم دانشمندتر را برای خودمان ثابت کنیم. پس ما می خواهیم ایمان را تازه کنیم. تازه شدن ایمان یعنی تازه تر شدن ایمان، کوچک شدن من ذهنی، یا مردن به آن هم هویت شدگی های جزئی است. هر موقع سینه ما بازتر می شود چون هویتمان را از یک چیزی با شناسایی کشیده ایم بیرون، ایمانمان تازه تر می شود.

تا هوا تازه ست، ایمان تازه نیست کین هوا، جز قفل آن دروازه نیست

تا شما خواسته های من ذهنی که در مرکز شماست را تازه می کنید، هی چیزهای جدید می خواهید یا آن چیزهای قدیمی را بیشتر می کنید، ایمان نمی تواند تازه باشد. کین هوا یعنی خواست من ذهنی قفل دروازه بهشت است، دروازه حضور است. پس هر چه بیشتر می خواهیم با من ذهنی مان، قفل دروازه فضای یکتایی را محکمتر می کنیم.



کرده‌ای تأویل، حرفِ بکر را خویش را تأویل کن، نه ذکر را

تأویل یعنی همین تفسیر و پیدا کردن معنی و اینکه مثلاً این بیت را که ما می‌خوانیم چه تأثیری در، معنی‌اش چیست و تأثیری بر ما دارد، مردم، همه مردم نه بعضی‌ها، من‌های ذهنی، حرف بزرگان را می‌خوانند و یک جووری باید توی قالبهای اینها جا بشود و با من ذهنی‌شان تفسیر می‌کنند و استفاده می‌کنند برای بزرگ کردن من‌شان. این کار خوب نیست. ما حرف بزرگان هم می‌خوانیم الان، خودمان را درست کنیم نه اینکه او را درست کنیم. حرف تازه را، حرف تازه می‌تواند حرف مولانا باشد که ما می‌شنویم، یا در اینجا صحبت ذکر می‌کند، ذکر می‌تواند همین یک ذکر باشد یا اسم دیگری است برای قرآن است.

خلاصه حرف تازه را می‌گوید تفسیر می‌کنی برای بزرگ کردن من‌ات، برای توجیه من‌ات، تو بیا این من را معنی کن. خویش را تأویل کن. یعنی از آن حرف بکر استفاده کن، این را زیر ذره بین بگذار، ببین می‌توانی ببینی با چه هم هویت شدی؟ چه هواهایی داری؟ چه نیازهایی داری؟ چه چیزی در مرکز هست؟ چه دردهایی داری؟ آن نور می‌افتد که این را ببینی، نه که از آن نور استفاده کنی این را بپوشاند. و درستی و غلطی آن را بخواهی با این من ذهنی‌ات بسنجی، مشخص است.

بر هوا تأویل قرآن می‌کنی پست و کژ شد از تو، معنی سنی

سنی یعنی بلند مرتبگی و همینطور روشنائی انداختن، بر اساس خواست من ذهنی و نیاز من ذهنی که نیازهای روانشناختی است، تو قرآن را تأویل می‌کنی یا حرف بزرگان را تأویل می‌کنی. بنابراین آن حرف بر اثر این تأویل من ذهنی تو که در مرکز هست و حاضر نیستی هم چیز دیگری را قبول کنی، فقط معنی‌اش این است و این معنی به شما می‌خورد برای بزرگ کردن من‌ات. بنابراین معنی یک چیز روشن کننده به وسیله من ذهنی تو که در مرکز است، پست و کژ شد.

حالا واقعا شما مولانا را می‌خوانید، اعتقاد دارید که می‌تواند من ذهنی شما را به شما نشان بدهد و شما این را ببینید، تأویل کنید، شما با استفاده از این ابیات که من می‌خوانم و از جهات مختلف نور می‌اندازد روی من ذهنی، می‌بینید چه اشکالی آنجا هست. وظیفه شماست که ببینید، مسئولیت شماست که ببینید. و وقتی دیدید، شناسایی کردید، قبول کنید، زیر بار بروید و من ذهنی نیاید بگوید که شما الان اگر اعلام کند که من ذهنی داری و اینجاست کج است، اشتباه کردی، آبرویت می‌رود. مخصوصاً برای کسانی که معلم هستند یا فرض کن برای پنجاه



نفر، صد نفر استادی می کنند، این کارها خیلی سخت است، که حرفهای قبلی شان را عوض کنند. ولی برای کسی که تنها خودش است، برای همین است که می گوییم با کسی کار نداشته باش، خوب اشتباه کردیم، و همه اشتباه می کنند.

هرکسی که متوجه اشتباهش می شود، ما باید حمایتش کنیم. مخصوصاً توی خانواده اگر داریم کار می کنیم یکی گفت که من مثلاً این اشتباهات را کردم، معذرت می خواهم، آن یکی نباید بیاید بگوید که خُردش کند، دیدی حالا تو زندگی ما را خراب کردی، باید واقعا حمایتش کند، بگوید: آفرین، چه پیشرفتی! ما حالا می توانیم باهم همکاری کنیم. من هم روی خودم کار می کنم، من هم این اشتباهات را کردم. این همکاری است، این دوستی است، ایجاد دوستی می کند.

ما هر موقع زیر بار اشتباهاتمان می رویم و این را اعتراف می کنیم مردم از ما خوششان می آید. اینطوری است. نرویم، آن اشتباه بزرگتری است. اشتباه کردن و زیر بار نرفتن، اشتباه به توان دو است. یعنی آن اشتباه نیست دیگر، آن می رود به خیالبافی و هیپروت و مردم نمی فهمند و حالا ما می گوییم ما نکردیم.



مشخصات تلویزیون گنج حضور

اروپا و خاورمیانه (از جمله ایران)

ماهواره Hotbird

Frequency: 11034

Symbol Rate: 27500

FEC: 3/4 Pol: Vertical

مشخصات تلویزیون گنج حضور

(در آمریکای شمالی)

ماهواره Galaxy 19

Frequency: 12084

Symbol Rate: 22000

FEC: 3/4 Pol: Vertical

فرکانس تلویزیون گنج حضور

خاورمیانه (از جمله ایران)

ماهواره : Yahsat

Frequency: 11766

Symbol Rate: 27500

FEC: 5/6 Pol: Vertical

لینک متن کامل برنامه‌های گنج حضور در تلگرام

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>